

علی بابا و چهل راهزن

(Ali Baba and Forty Robbers)

نویسنده :

آنتوان گالاند

(Antoine Galland)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

۱۳۹۸

«فهرست مطالب»

صفحه	عناوین داستان ها	ردیف
۳	"علی بابا و چهل راهزن" اثر "آنتوان گالاند"	۱
		۲
		۳
		۴
		۵
		۶
		۷
		۸
		۹
۱۲۸		۱۰

داستان : علی بابا و چهل راهزن (Ali Baba and Forty Robbers)

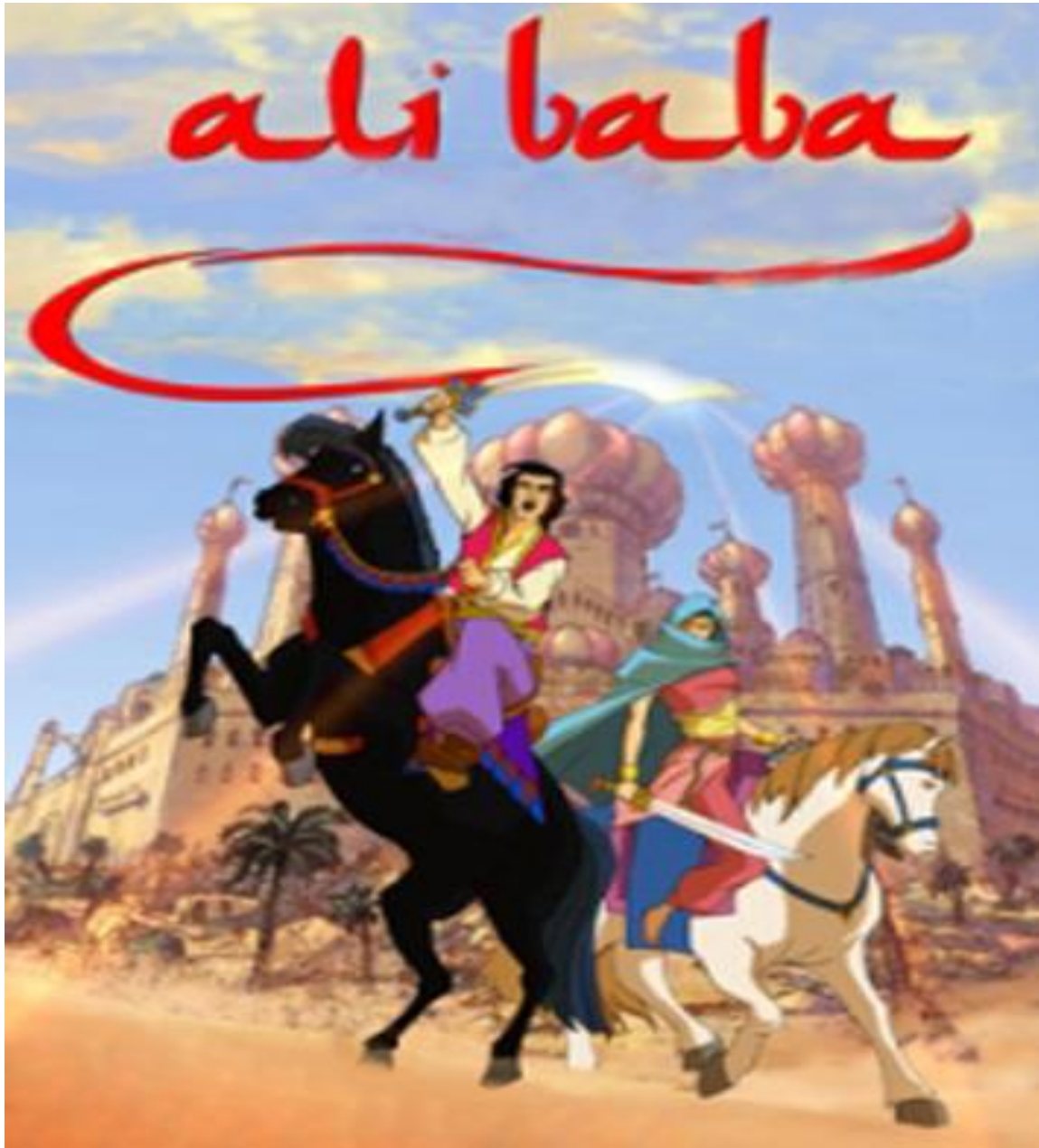
نویسنده : آنتوان گالاند (Antoine Galland)

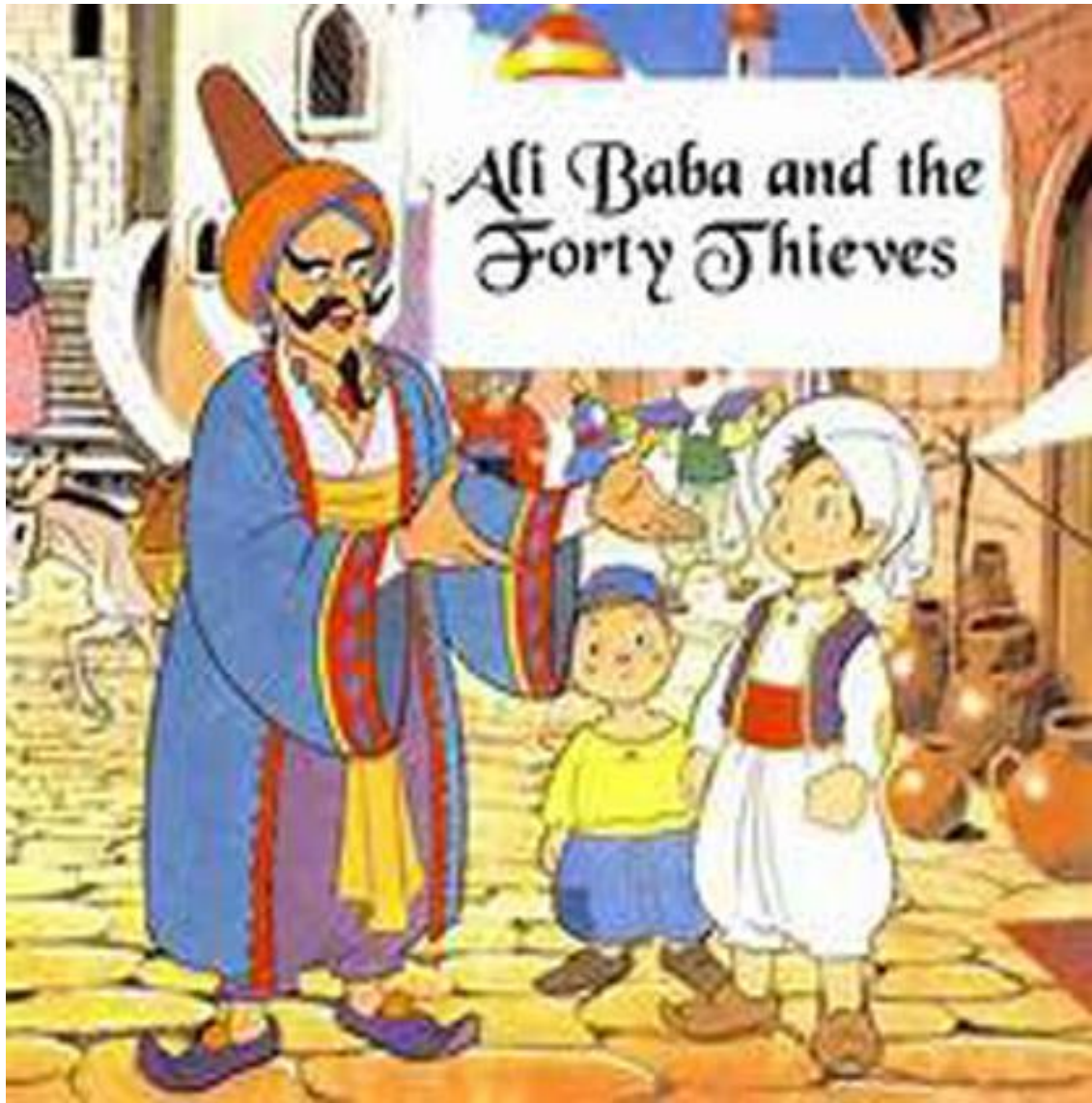


Ali Baba and Forty thieves









در زمان های بسیار پیش از این در یکی از شهرهای سرزمین پارس دو برادر زندگی می کردند.

نام یکی از برادرها "قاسم" و دیگری "علی بابا" بود.

پدر دو برادر قبل از مرگش میراث کوچکی را به تساوی بین آنها تقسیم نمود اما این میراث آنچنان نبود، که بتواند زندگی راحتی را برای برادرها مهیا سازد لذا هر کدام راه خویش را در پیش گرفتند.

"قاسم" پس از مدت کوتاهی با زن بیوه ای به نام "فرخنده" از یک خانواده ثروتمند ازدواج کرد و در اندک مدتی در زمره تاجران بسیار ثروتمند شهر در آمد.

"علی بابا" نیز با دختری به نام "ماه منیر" از یک خانواده فقیر و آبرومند ازدواج کرد و زندگی خویش را از طریق کار شرافتمندانه هیزم شکنی و با سختی بسیار اداره می کرد. او روزها به جنگل بزرگ حاشیه شهر می رفت و اقدام به جمع آوری هیزم و بوته های خشک می نمود سپس آنها را با سه الاغش به شهر می برد و به متقاضیان می فروخت آنگاه با پول اندکی که از این طریق به دست می آورد، با قناعت و کاهش توقعات به امرار معاش می پرداخت.





یک روز زمانی که "علی بابا" به جنگل رفته و مشغول جمع آوری هیزم کافی برای بار کردن بر الاغ هایش بود، ناگهان از فاصله ای دور چشمانش به یک ابر تیره بزرگ و غبار آلود افتاد آنچنانکه به نظر می آمد، با سرعت به سمت وی در حرکت می باشد و هر لحظه ممکن است، به وی برسد.

"علی بابا" وقتی با دقت بیشتری به توده ابر مانند نگریست، توانست هیکل تعدادی اسب سوار را در میان آن توده بزرگ تشخیص بدهد آنچنانکه احتمال می رفت، قصدی بجز راهزنی نداشته باشند.

"علی بابا" به سرعت تصمیم گرفت، تا الاغ ها و سایر وسایل همراهش را در گوشه ای رها نماید و فقط به فکر نجات جان خویش باشد. بنابراین سریعاً از درخت بسیار بزرگی که در همان نزدیکی بر فراز یک صخره بلند روئیده بود، بالا رفت و خودش را در لابلای شاخه های انبوه آن پنهان ساخت، تا گروه راهزنان بدون اینکه وی را ببینند، از آنجا عبور کنند. گروه اسب سواران که تعدادشان به چهل نفر می رسید، جملگی سوار بر اسبان چابک و کاملاً مسلح بودند. آنها پس از لحظاتی در پائین صخره ای که درخت بزرگ در بالای آن رشد کرده بود، جمع شدند و بلافاصله از اسب هایشان پیاده گردیدند و افسار هر کدام از اسب ها را به شاخه یکی از درختان و یا ساقه یکی از بوته جنگلی گره زدند. آنگاه هر کدام توبره ای مملو از دانه های جو و بلغور ذرت را از پشت اسب ها برداشتند و بر گردن آنها انداختند، تا ضمن اینکه خستگی راه را از تن خودشان رفع می کنند، از علیق داخل توبره ها تغذیه نمایند.





گروه راهزنان سپس خورجین هایشان را از پشت اسب های خسته باز کردند. خورجین ها آنچنان سنگین می نمودند، که به نظر می رسید، همگی پُر از قطعات طلا و نقره ای باشند، که راهزنان از رهگذران بیچاره به یغما برده اند. یکی از افراد گروه که "جبار" نام داشت و به نظر می رسید سِمَت ریاست سایرین را بر عهده دارد، به زیر درختی آمد، که "علی بابا" بر فراز آن مخفی گردیده بود. او با کنار زدن شاخه ها و برگ های بوته های وحشی معبری را آشکار ساخت و آنگاه این کلمات رمز را بر زبان جاری ساخت:

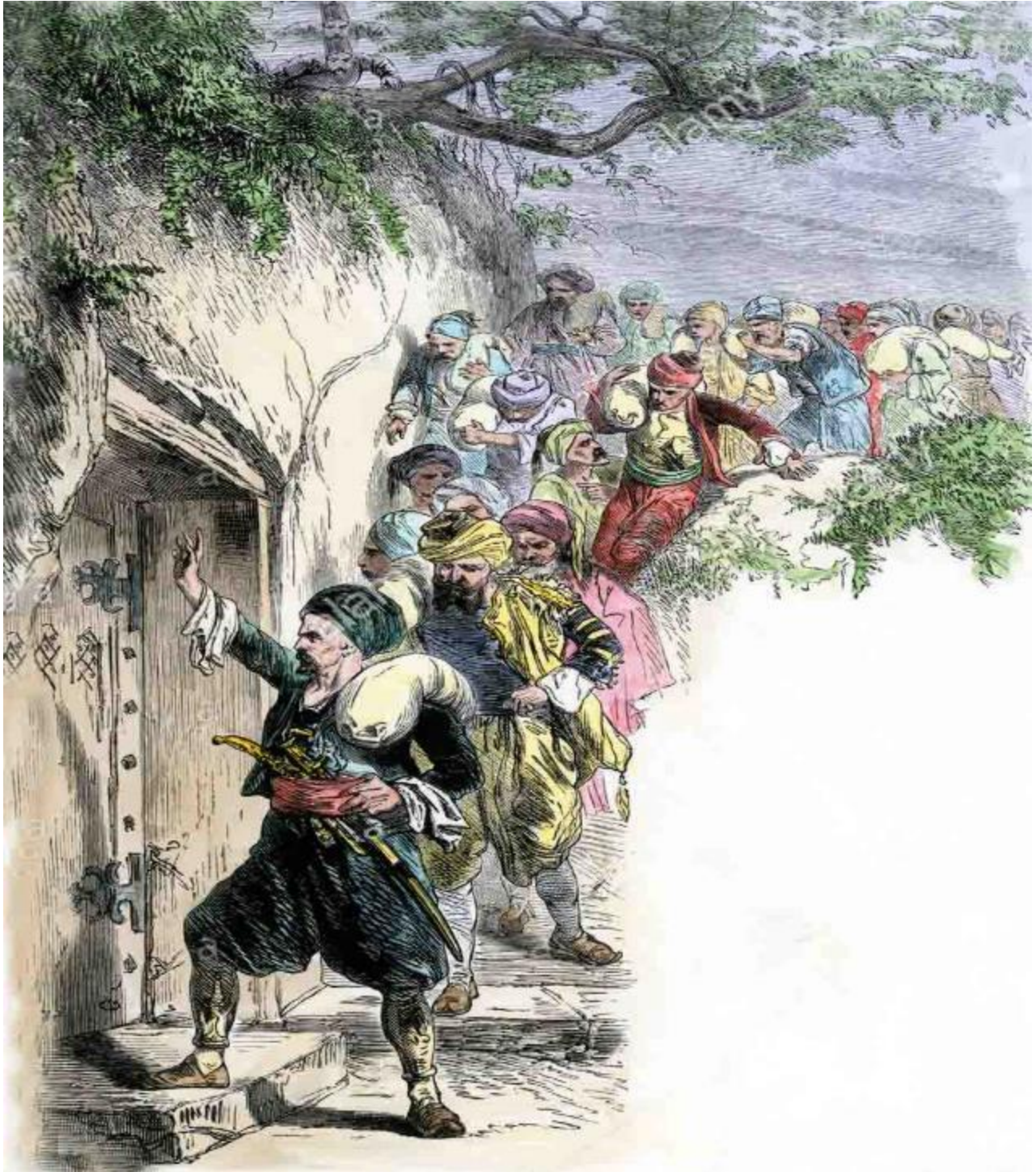
"گنجد، باز شو".

به محض اینکه این کلمات بر زبان رئیس گروه راهزنان جاری شد، ناگهان دَرَبی در دل صخره بزرگ گشوده گردید آنگاه رئیس راهزنان اجازه داد، تا تمامی افراد گروهش از دَرَب صخره ای بگذرند و وارد غار بزرگ بشوند سپس خودش نیز وارد آنجا گردید و درب پشت سرش بسته شد.

گروه راهزنان درحالیکه "علی بابا" با ترس و لرز فراوان همچنان در بالای درخت بزرگ مخفی گردیده بود، مدتی را در داخل غار بزرگ گذراندند. سرانجام پس از گذشتن دقایقی نسبتاً طولانی مجدداً درب غار گشوده شد و این دفعه رئیس راهزنان قبل از همه هم قطارانش از غار خارج گردید و در کناری ایستاد، تا تمامی افراد گروه از غار بیرون بیایند. این زمان "علی بابا" شنید که رئیس راهزنان با گفتن این کلمات اقدام به بستن دهانه غار بزرگ نمود:

"گنجد، بسته شو".

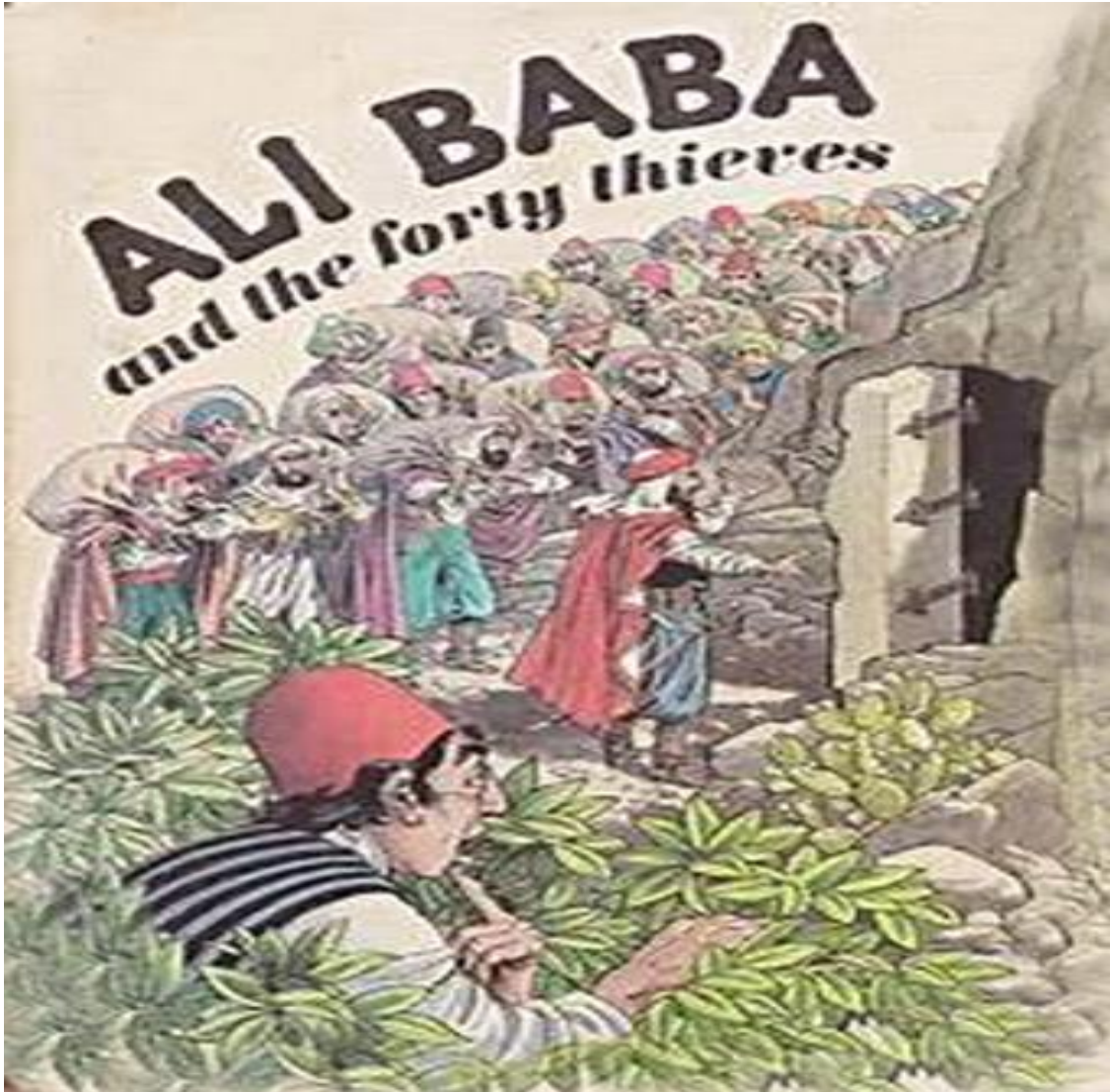


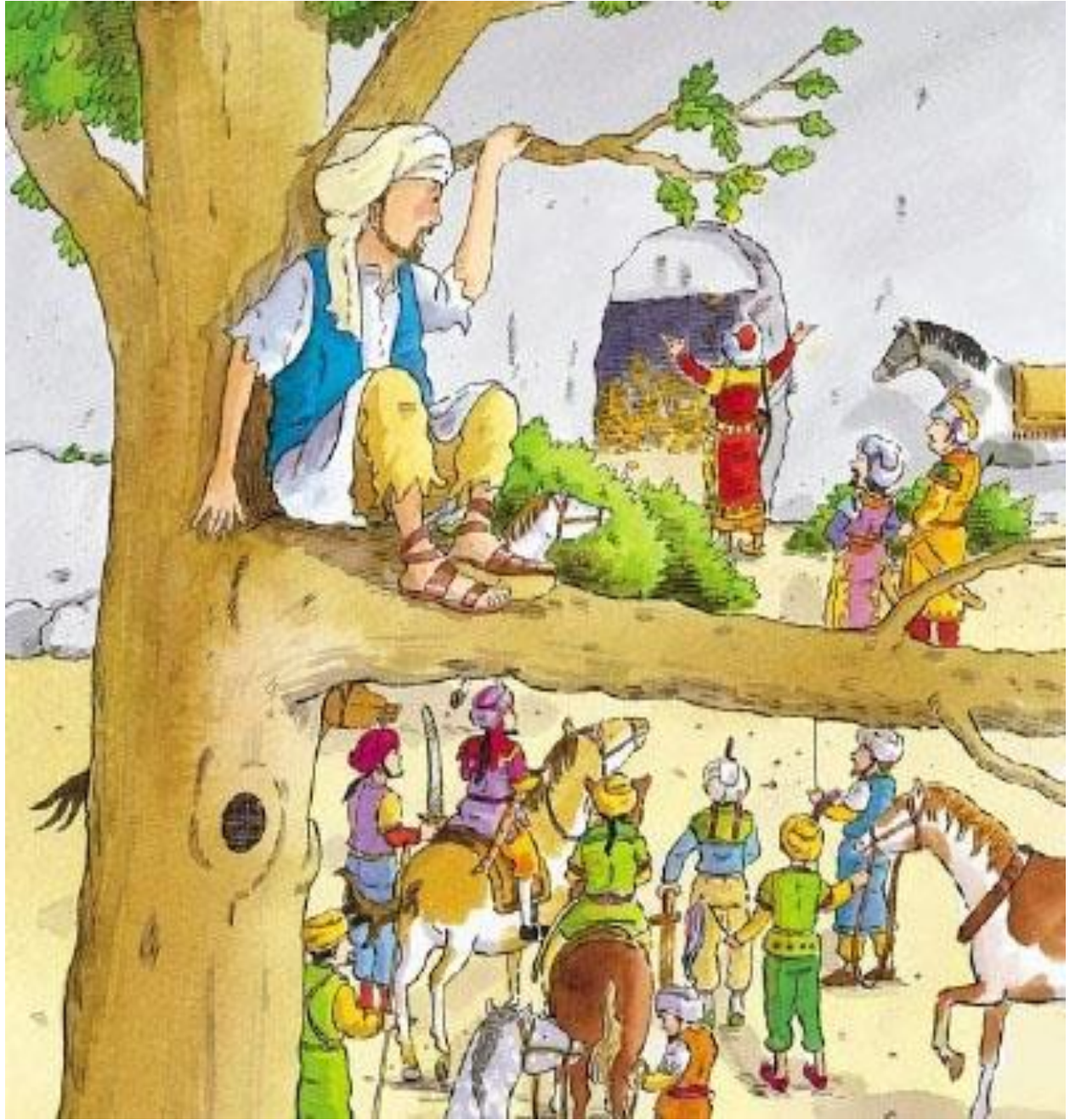












در این موقع هر یک از گروه راهزنان به طرف اسب خودش رفت، افسار آن را از محلی که به آن بسته شده بود، باز کرد و خورجین همراه خویش را دوباره بر روی اسب بست و سوار آن که اینک خستگی را به در کرده بود، گردید.

زمانی که رئیس راهزنان همه افرادش را سوار بر اسب ها و آماده رفتن مشاهده نمود آنگاه با اسبش در جلو گروه قرار گرفت و دستور حرکت داد و بدین ترتیب گروه راهزنان از همان مسیری که آمده بودند، برگشتند.

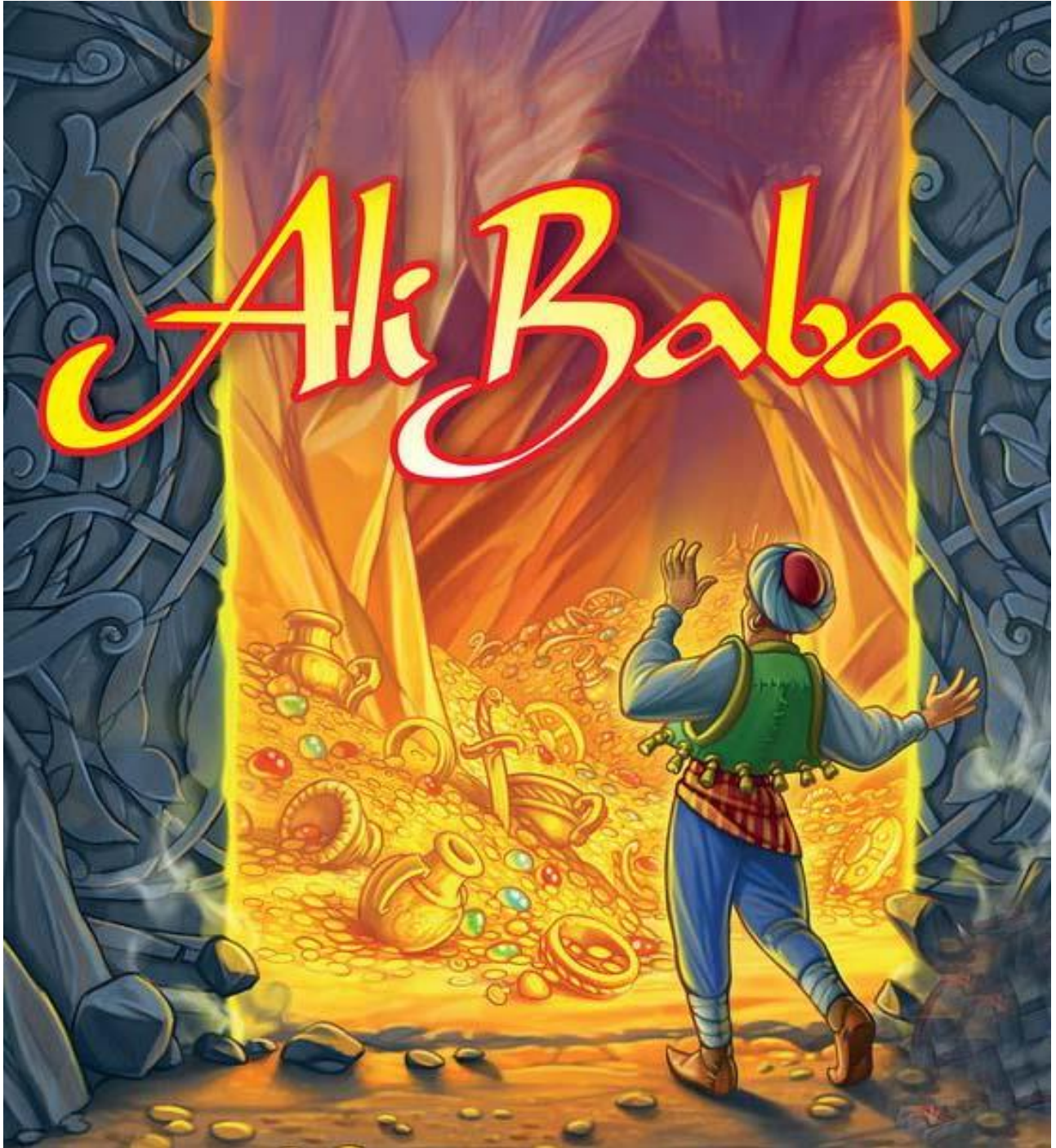
"علی بابا" مسیر حرکت راهزنان را تا جایی که قدرت دید چشمانش اجازه می داد، تعقیب نمود ولیکن برای اطمینان بیشتر مدتی را همچنان بر بالای درخت بزرگ ماند سپس از درخت پائین آمد.

"علی بابا" کلماتی را که رئیس راهزنان برای باز کردن و بستن درب غار صخره ای بکار برده بود، به خاطر آورد. او کنجکاو شده بود، تا آنها را بکار برد و تأثیرش را بر صخره عظیم سنگی ببیند.

"علی بابا" با این اندیشه به میان بوته ها رفت و درب مخفی غار را در پشت آنها پیدا کرد آنگاه در جلو درب غار ایستاد و گفت:
"کنجد، باز شو".

درب غار بلافاصله به حرکت در آمد و کاملاً باز شد.

"علی بابا" که انتظار یک غار تیره و تاریک را داشت، ناگهان با اتاقی بسیار وسیع و کاملاً روشن مواجه گردید و دریافت که نور اتاق از طریق دریچه ای که بر بالای غار تعبیه شده است و به بیرون راه دارد، تأمین می گردد.



"علی بابا" مشاهده کرد، که غار اتاق مانند مملو از انواع مواد خوراکی، پارچه های ابریشمی کمیاب، کالاهای تجارتي، البسه زربفت و قالی های گرانبهائ می باشد، که تا ارتفاع زیادی بر روی همدیگر انبار شده اند.

سکه ها و شمش های طلا و نقره در گوشه ای از غار تلمبار شده بودند و کیسه های پول در سمت دیگر غار به چشم می خوردند.

مشاهده آن همه مال و ثروت باعث ایجاد این تصور در "علی بابا" شد، که این غار می بایست برای سال های زیادی پیش از این در اختیار گروه راهزنان بوده باشد و سپس بین آنها دست به دست شده، تا اینکه اکنون به دست این گروه رسیده است.

"علی بابا" شجاعانه وارد غار بزرگ شد و فوراً شروع به جمع آوری مقدار زیادی از سکه های طلا از درون هر یک از کیسه هائی که در آنجا بودند، نمود و آنها را کم کم بر روی هر سه الاغی که به داخل غار آورده بود، بار کرد بطوریکه الاغ ها تحمل بار بیشتر از آنها را نداشتند.

ALI-BABA

and the forty thieves

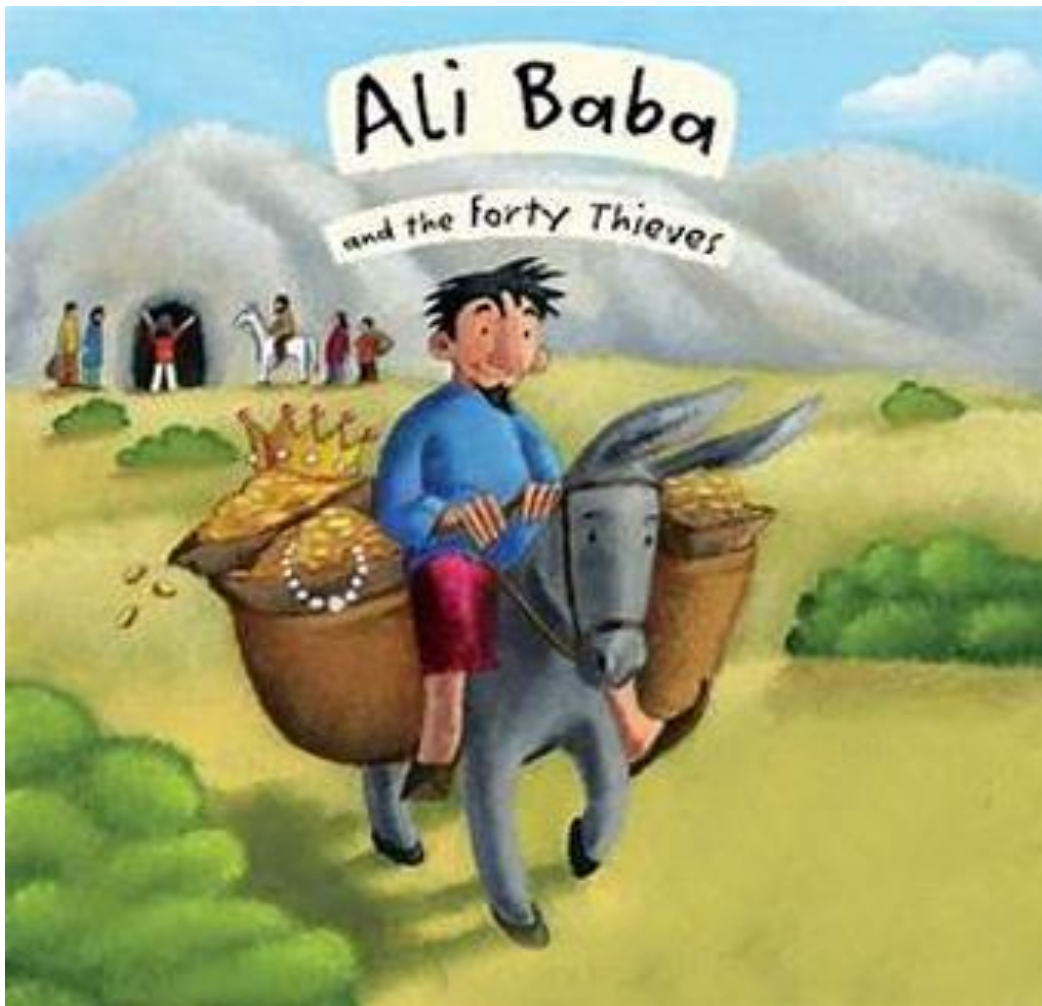


"علی بابا" روی سکه های بار الاغ ها را با شاخه های درختان جنگلی پوشاند، تا قابل تشخیص نباشند.

زمانی که "علی بابا" به همراه هر سه الاغش از دهانه غار خارج شدند آنگاه ایستاد و گفت:

"کُنجد، بسته شو".

درب غار فوراً بسته شد و "علی بابا" دهانه آن را مجدداً با بوته های وحشی پنهان کرد آنگاه همراه با الاغ هایش راه شهر را در پیش گرفت.



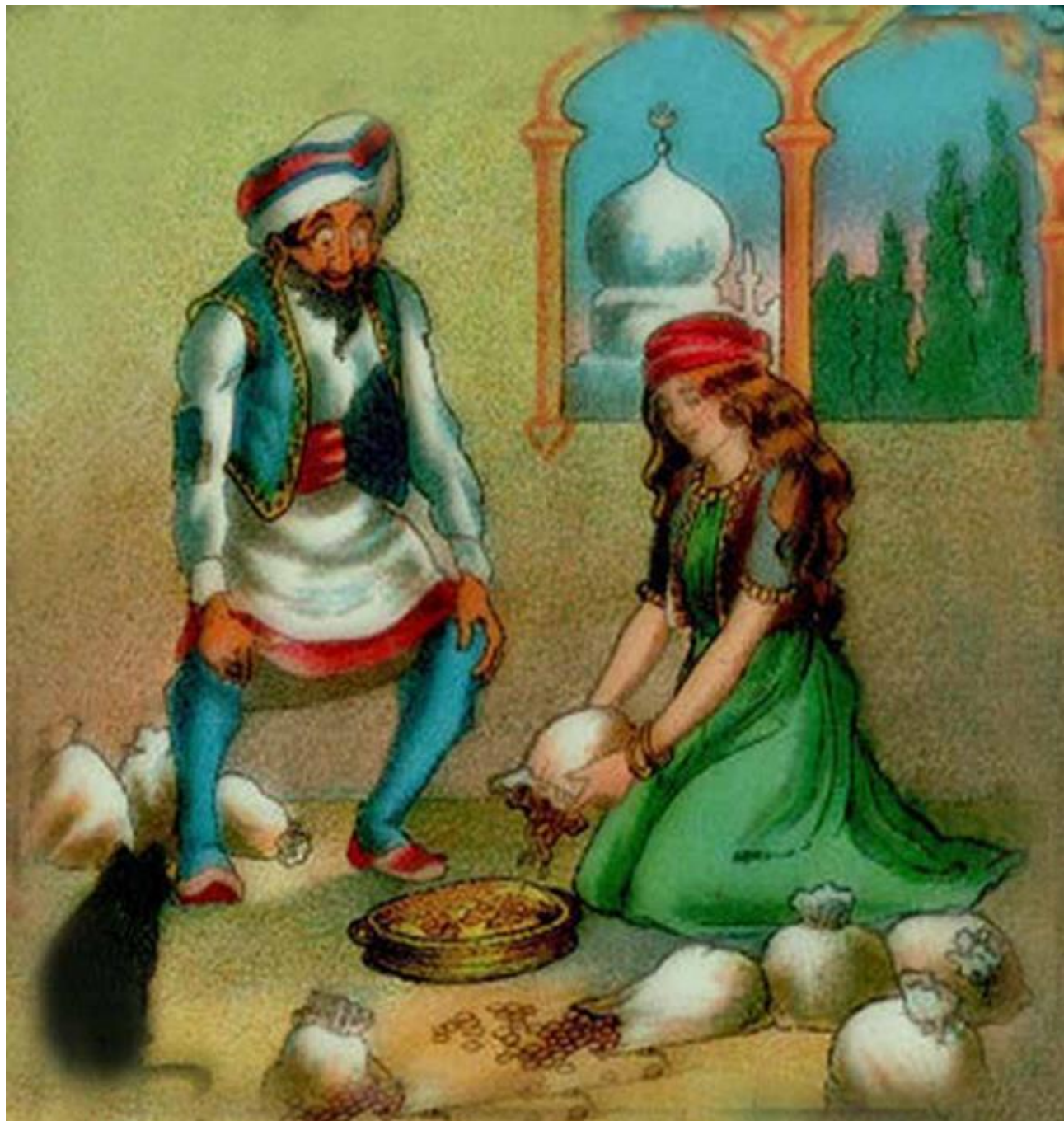
زمانی که "علی بابا" به خانه رسید، فوراً الاغ هایش را به داخل حیاط خانه برد و درب منزل را با دقت بست.



او سپس تمامی شاخه های درختانی که برای پنهان کردن اموال دزدی بر روی بار الاغ ها گذاشته بود، کنار زد و با زحمت بسیار زیادی تمامی کیسه ها را به داخل خانه برد و در مقابل همسرش ردیف نمود.



"علی بابا" کیسه های حاوی اموال راهزنان را خالی کرد و بدین ترتیب با سکه های طلائی که به همراه آورده بود، کپه ای را فراهم ساخت، که درخشش آن چشم های او و همسرش را خیره می کرد.



"علی بابا" سپس کل ماجرای را که بر او گذشته بود، از ابتدا تا انتهای آن برای همسرش باز گفت و سرانجام به وی اکیداً سفارش نمود، که این موضوع را کاملاً نزد خودش مخفی نگهدارد و در این رابطه با احدی حتی صمیمی ترین دوستان و نزدیک ترین خویشاوندان صحبت به میان نیاورد.

همسر "علی بابا" از بخت خوشی که به آنها روی آورده بود، بسیار شادمان و مسرور گردید و در صدد بر آمد، که تمامی سکه های طلا را شمارش نماید.

"علی بابا" گفت:

همسر عزیزم، شما که نمی توانید تمام این سکه ها را تک به تک بشمارید. بعلاوه حتی اگر همه این سکه ها را شمارش کنید، هیچ تأثیری به حال ما نخواهد داشت بنابراین بهتر است، هر چه سریع تر چاله ای در گوشه ای از حیاط خانه حفر نمائیم و تمامی سکه ها را در داخل آن دفن کنیم. به هر حال ما نباید وقت گرانبهای خودمان را به هدر بدهیم.

همسر "علی بابا" پاسخ داد:

شوهر عزیزم، حق با شما است اما آیا بهتر نیست، که بدانیم حدوداً چقدر ثروت داریم؟ اکنون که شما می خواهید یک گنج کوچک را در خاک دفن نمائید، من هم می توانم مادامیکه شما در حال کندن چاله هستید، شمارش آنها را به انجام برسانم.

همسر "علی بابا" با گفتن این حرف ها به سمت خانه برادر شوهر ثروتمندش "قاسم" که در همسایگی آنها زندگی می کرد، روانه شد.

"ماه منیر" پس از سلام و احوالپرسی از همسر "قاسم" که درب خانه را برایش باز کرده بود، درخواست کرد تا پیمانۀ اندازه گیری خودشان را برای چند روز به آنها قرض بدهد.

"فرخنده" از او پرسید که آیا نیازشان به پیمانه کوچک است و یا اینکه پیمانه بزرگشان را لازم دارند؟

"ماه منیر" تقاضا کرد که پیمانه کوچک را به آنها قرض بدهند.

"فرخنده" از همسر "علی بابا" خواست که اندکی در آنجا منتظر بماند، تا پیمانه مورد نظر را پیدا نموده و برایش بیاورد.

همسر "قاسم" بلافاصله پیمانه کوچک را از درون انبار خانه پیدا کرد اما با خود اندیشید که برادر شوهرش "علی بابا" بسیار فقیر است بنابراین چنین پیمانه ای را برای چه کاری لازم دارد؟

او شدیداً کنجکاو شده بود، که برادر شوهرش چه استفاده ای از این پیمانه خواهد داشت؟ لذا مقداری چربی را از خُمره مخصوصش برداشت و به ته پیمانه مالید سپس پیمانه را به دم درب خانه آورد و تحویل "ماه منیر" همسر "علی بابا" داد.

"فرخنده" همسر "قاسم" از همسر "علی بابا" به خاطر اینکه اندکی منتظر مانده است، معذرت خواهی کرد و عنوان نمود که تمام آن مدت را برای پیدا کردن پیمانه کوچک صرف کرده است.

"ماه منیر" پس از گرفتن پیمانه به خانه برگشت. او سکه های طلا را که در داخل اتاق کپه شده بودند، کم کم در داخل پیمانه می ریخت و سپس در داخل کیسه ها خالی می کرد. او اینکار را تا پایان ادامه داد و بدین ترتیب تعداد دفعات پُر شدن پیمانه و در نتیجه مقدار کل سکه های طلا را به دست آورد.

"ماه منیر" آنگاه به نزد شوهرش "علی بابا" که در آخرین مراحل کندن چاله بود، رفت و مقدار کل سکه ها را به اطلاع وی رساند.

زمانی که "علی بابا" در حال دفن کردن سکه های طلا بود، "ماه منیر" برای اینکه دقت، سرعت عمل و پشتکارش را برای هم عروسش "فرخنده" به اثبات برساند، سریعاً به خانه "قاسم" مراجعه کرد و پیمانہ را تحویل همسر وی داد اما چیزی در مورد اصل ماجرا به میان نیاورد. او به هیچوجه متوجه نشده بود، که یکی از سکه های کوچک طلا به ته پیمانہ چسبیده است.

"ماه منیر" گفت:

هم عروس گرامی، من پیمانہ شما را برایتان بازگردانده ام. شما متوجه باشید که من این پیمانہ را برای یک مدت طولانی نزد خودمان نگه نداشته ام. به هر حال من از اینکه پیمانہ را به ما قرض داده اید، از شما بسیار سپاسگزارم و خودمان را مرهون محبت بی دریغ شما می دانیم.

"فرخنده" پس از آنکه هم عروسش از آنجا رفت، بلافاصله با دقت به ته پیمانہ نگریست ولیکن زمانی که سکه کوچک طلا را که به ته پیمانہ چسبیده بود، مشاهده نمود، بسیار متحیر گردید و حسادت تمامی وجودش را فرا گرفت لذا با خودش اندیشید:

یعنی چه؟

چه اتفاقی افتاده است؟

"علی بابا" اکنون آنقدر سکه طلا بدست آورده است، که برای اندازه گیری آنها نیاز به پیمانہ پیدا کرده است؟

او این همه ثروت را از کجا به دست آورده است؟

"قاسم" آن روز در تجارتخانه اش حضور داشت لذا به محض اینکه عصر همان روز به خانه برگشت، همسرش با هیجان به وی گفت:

"قاسم" عزیز، من می دانم که شما خودتان را شخصی ثروتمند و با کفایت می دانید اما باید بدانید که برادرتان "علی بابا" از شما بسیار ثروتمندتر و زرنگ تر شده است. او آنقدر ثروت جمع کرده است، که دیگر قادر به شمارش تک تک آنها نبوده لذا نیاز به پیمانۀ ما داشته است.



"قاسم" از همسرش "فرخنده" ماجرای آن روز را پرس و جو نمود و در انتها از وی بواسطه حيله زیرکانه ای که بکار برده بود، بسیار تعریف و تمجید کرد.

"قاسم" وقتی که به سکه کوچکی که به ته پیمانه چسبیده بود، نگریست، متوجه شد که آن سکه بسیار قدیمی است و تاریخ ضرب و دوره رواج آن اصلاً قابل تشخیص و شناسائی نمی باشد لذا مبنا را بر این گذاشت که برادرش احتمالاً به یک گنج دست یافته است.

"قاسم" در واقع پس از آنکه با یک بیوه ثروتمند ازدواج کرده بود، هیچگاه به "علی بابا" به عنوان یک برادر هم شأن توجه نکرده و بنحوی از وی غافل مانده بود اما اکنون بجای اینکه از ثروتمند شدن برادرش خوشحال شده باشد، برعکس شدیداً نسبت به موفقیت وی رشک می ورزید.

"قاسم" آن شب را تا صبح نتوانست حتی لحظه ای چشمانش را برهم بگذارد لذا قبل از طلوع آفتاب از رختخواب برخاست و پس از گذشت سال ها برای دیدن برادرش "علی بابا" به خانه اش رفت.



"قاسم" پس از ملاقات برادرش گفت:

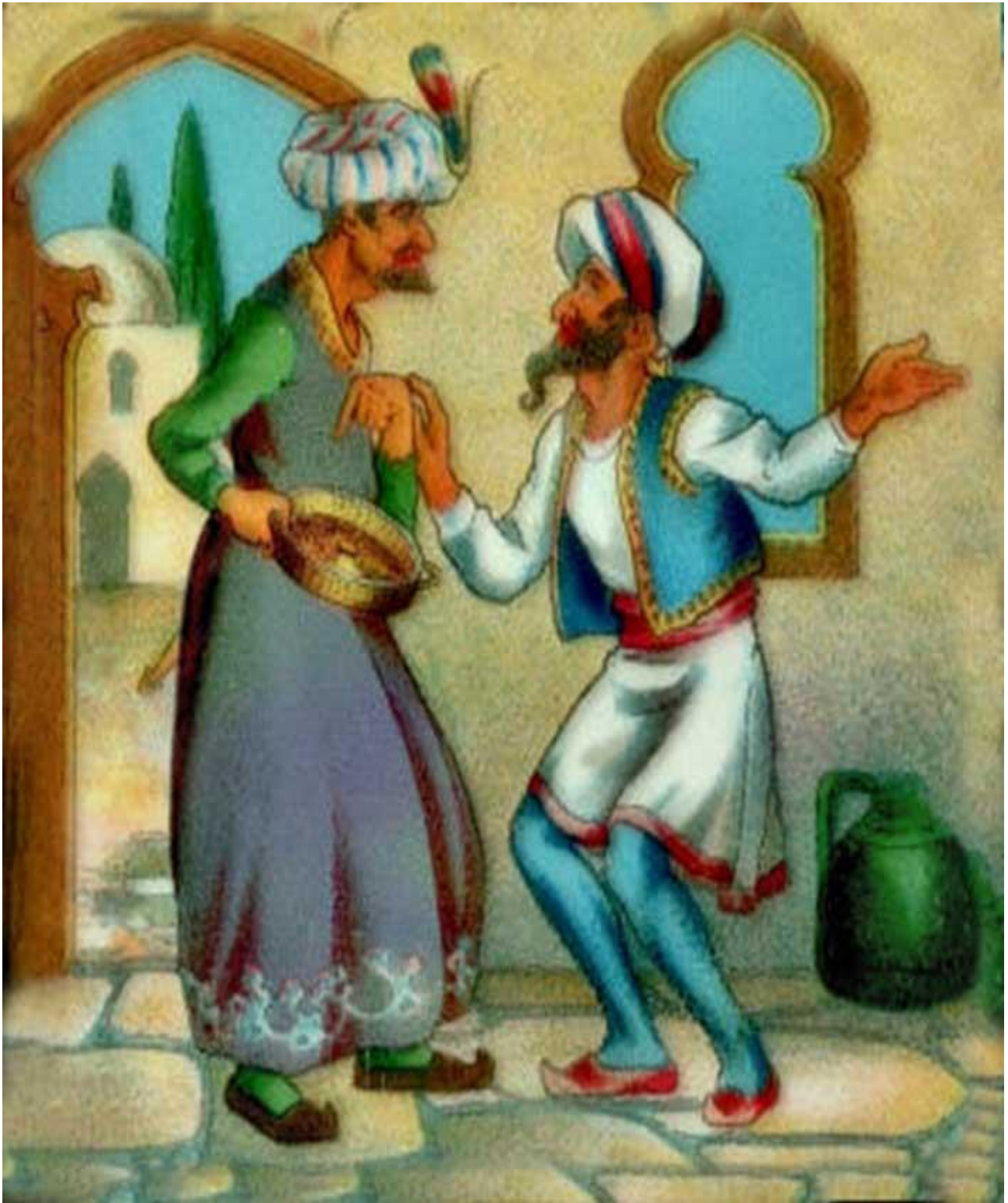
برادر عزیزم "علی بابا"، من از کارهای شما بسیار تعجب می‌کنم زیرا شما از یک طرف به بدبختی و بیچارگی وانمود می‌کنید درحالی‌که اینک متوجه شده‌ام، که اکنون مالک گنجی از سکه‌های طلا هستید.

برادر عزیز، باید به شما بگویم که همسر من "فرخنده" شخصاً یک سکه کوچک طلا را در ته پیمانه‌ای که دیروز به عاریت گرفته بودید، یافته است و دیگر جای انکار وجود ندارد. "علی بابا" با شنیدن این اظهارات متوجه گردید که "قاسم" و همسرش از حماقت و نابخردی همسر وی استفاده نموده‌اند، تا بفهمند که آنها چه چیزی را پنهان کرده‌اند. بنابراین کاری از دستش بر نمی‌آمد زیرا آنچه نباید می‌شد، تا کنون انجام پذیرفته بود. بنابراین "علی بابا" بدون اینکه کمترین حیرت و شگفتی از خودش بروز بدهد، شروع به اقرار ماجرا نمود ولی برای اینکه راز خودش را حفظ نماید، مجبور شد فقط بخشی از گنج حاصله را به برادرش نشان بدهد.

"قاسم" متکبرانه گفت:

ولی من انتظار خیلی بیشتر از این‌ها را داشتم.

من به هر حال باید دقیقاً بدانم که این گنج را از کجا آورده‌اید زیرا قصد دارم، تا محل گنج اصلی را بیابم و سهم خودم را از آن بردارم و گرنه اگر اطلاعات غلطی در اختیارم بگذارید آنگاه مطمئن باشید که کاری می‌کنم تا هر آنچه تاکنون بدست آورده‌اید، تماماً از دست بدهید و در آن صورت من هم شخص دیگری را بجای شما به عنوان شریک و سهیم آن گنج انتخاب خواهم کرد.



"علی بابا" به ناچار تمام آنچه دربارهٔ محل گنج می دانست، از جمله آدرس غار و کلماتی که برای باز و بسته کردن درب غار لازم بود، در اختیار برادرش "قاسم" قرار داد. "قاسم" صبح روز بعد قبل از طلوع خورشید با اشتیاق فراوان از رختخواب برخاست و همراه با ده قاطر تنومند که صندوق های بزرگی را حمل می کردند، بسوی جنگل محل پنهان شدن گنج به راه افتاد. "قاسم" بدین ترتیب قصد داشت تا تمامی صندوق ها را با پول و جواهرات داخل غار راهزنان پُر نماید و آن ها را از طریق راهی که "علی بابا" به وی گفته بود، به خانه ببرد.

هنوز مدتی نگذشته بود که "قاسم" به صخرهٔ جنگلی مورد نظر رسید و بزودی محل درخت بزرگ و علائمی که از برادرش به یاد داشت، پیدا کرد.

"قاسم" پس از آنکه به محل ورودی غار دست یافت، بلافاصله این کلمات را تکرار کرد: "گنجد، بازشو".

درب ورودی غار بزرگ فوراً باز شد و زمانی که "قاسم" به داخل غار رفت، بر روی وی بسته شد.

"قاسم" بدون توجه به این موضوع شروع به جستجو در غار بزرگ نمود. او بزودی در کمال تعجب دریافت که ثروت داخل غار بسیار بیشتر از آن چیزی است، که "علی بابا" برای وی تعریف کرده بود لذا با حرص و ولع بسیار زیادی شروع به جمع آوری مقادیر زیادی از آنها نمود.



"قاسم" قبل از هر چیزی چندین کیسه از سکه های طلا را به کنار درب غار آورد آنچنانکه می توانست او را به یکی از بزرگترین ثروتمندان جهان تبدیل نمایند.





"قاسم" پس از اینکه از جمع آوری و آوردن مقادیر کافی از طلا و جواهرات به کنار درب غار بزرگ فارغ گردید، تصمیم گرفت که درب غار را برای خروج بگشاید و کیسه های طلا را از غار خارج نموده و بار قاطرهایش گرداند و سریعاً از آنجا برود اما هر چه فکر کرد، نتوانست در میان دستپاچگی و هراسی که در دلش افتاده بود، کلمات رمز را به یاد بیاورد لذا بجای تکرار "گنجد، بازشو" گفت:

"جو، بازشو".

او با کمال تعجب متوجه شد، که درب غار هیچگونه حرکتی نکرد و همچنان بسته ماند. "قاسم" مجال اندیشیدن نداشت لذا اسامی انواع دیگری از غلات و حبوبات را به ترتیب زیر بر زبان آورد:

"گندم، بازشو"

"ذرت، بازشو"

"برنج، بازشو"

"لوبیا، بازشو"

"نخود، بازشو"

و

ولی هیچکدام تأثیری بر درب بسته شده غار بزرگ برجا نگذاشتند و سنگ عظیمی که ورودی غار را مسدود کرده بود، همچنان استوار بر جای خویش باقی ماند.

"قاسم" هرگز انتظار چنین معضلی را نداشت. او که شدیداً احساس خطر کرده بود، مرتباً سعی می کرد تا نخستین کلمه عبور یعنی "گنجد" را به یاد بیاورد ولیکن انگار حافظه اش با دیدن آن همه طلا و جواهرات گرانبه‌ها و هراسی که از باز نشدن درب غار بر او وارد شده بود، بکلی از کار افتاده بود. ذهن "قاسم" این زمان آنچنان مَشوّش و پریشان گردیده بود، که به نظر می آمد، هیچگاه کلمه ای به اسم "گنجد" را نشنیده است.

"قاسم" ناگهان تمامی کیسه هائی را که به کنار درب غار آورده بود، به این طرف و آن طرف پرتاب کرد و گیج و بی هدف شروع به بالا و پائین رفتن در طول و عرض غار نمود و دیگر هیچ توجهی به مقادیر زیادی از طلا و جواهرات که در آنجا توده شده بودند، نداشت.

گروه راهزنان در حدود ظهر همان روز به سمت غار بزرگ آمدند. آنها به محض اینکه به غار نزدیک شدند، با تعجب به قاطرهایی که قاسم با خود آورده بود، تا بخشی از گنج را بار آنها نماید و با خودش ببرد، مواجه گردیدند.

قاطرها نیز با صندوق هائی که بر پشت آنها بار شده بودند، با دیدن تعداد زیادی سوارکار شدیداً به تقلّاً افتادند و شروع به سر و صدا نمودند.

راهزنان که به شدت احساس خطر می کردند، همگی به سرعت به سمت غار هجوم بردند. راهزنان ابتدا تمامی قاطرها را از آنجا فراری دادند آنچنانکه هر کدام از آنها به یکسو در داخل جنگل پراکنده گردیدند و از دیدرس راهزنان خارج شدند.

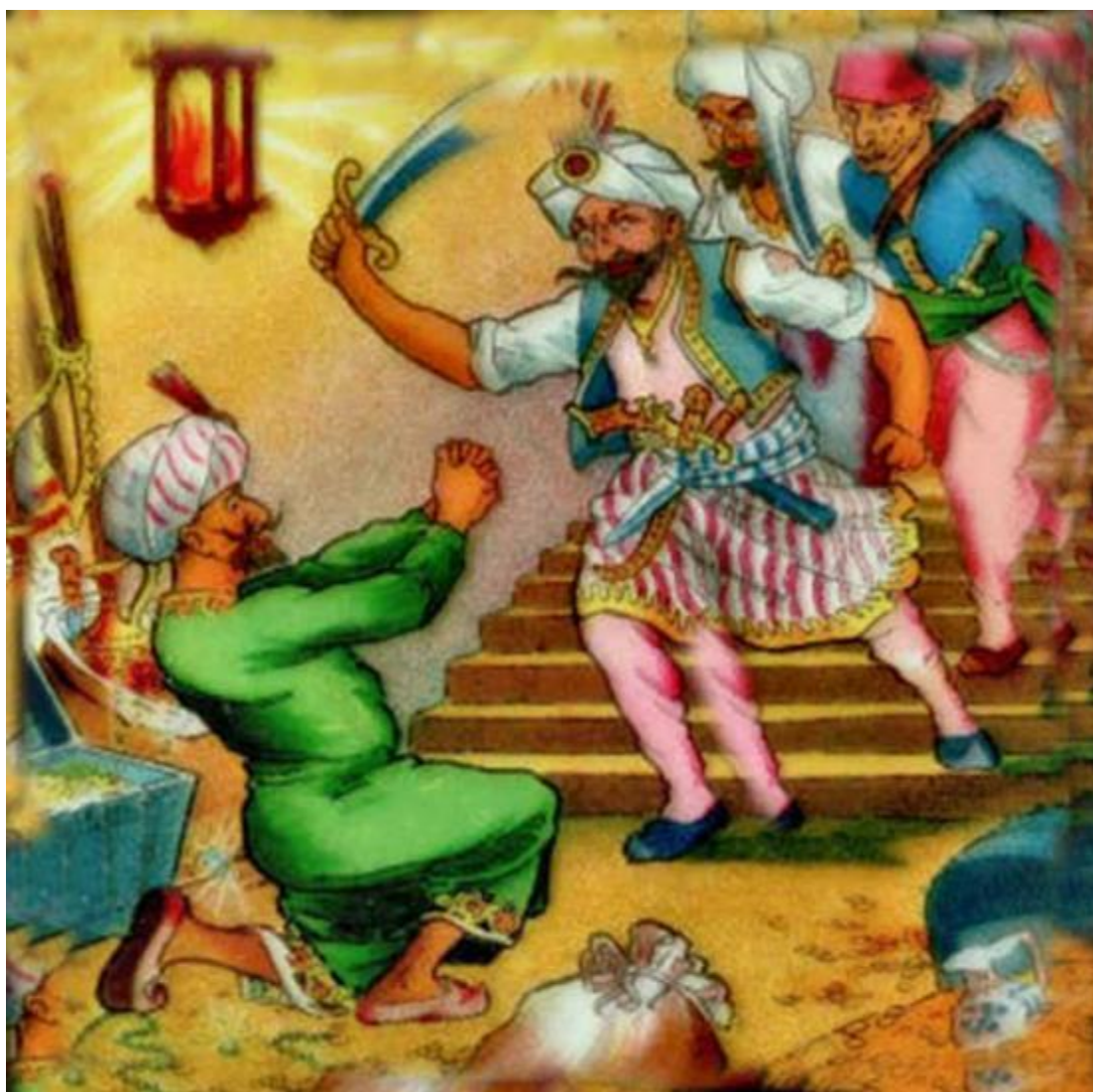


راهزنان آنگاه درحالیکه شمشیرهای برهنه خودشان را در دست داشتند، به درب ورودی غار نزدیک شدند و با تکرار رمز "گنجد، بازشو" بلافاصله آن را گشودند و بسوی داخل آن هجوم بردند.



"قاسم" که صدای پاهای اسبان راهزنان را شنیده بود، حدس زد که راهزنان به داخل غار آمده اند لذا به فکر چاره ای برای نجات جان خویش افتاد.

"قاسم" برای اینکه بتواند از آنجا خلاصی یابد، با تمام توان به سمت درب خروجی غار بزرگ یورش برد. او که با شوق و ذوق غار را گشوده می دید، در حین دویدن برای خروج از غار با رئیس راهزنان برخورد کرد و او را به سمتی پرتاب نمود اما با همه تلاش نتوانست از سایر راهزنان عبور کند و از آنجا بگریزد لذا به ناچار اسیر آنها گردید.



"قاسم" هر چه داد و فریاد کشید، به هیچوجه نتوانست توجه راهزنان را برای ترحم جلب کند بنابراین راهزنان در کمال بی رحمی با شمشیرهای تیزشان به "قاسم" بینوا حمله کردند و او را به هلاکت رساندند.



راهزنان پس از خلاص شدن از حضور سرزده و ناخوانده "قاسم" به واری کامل غار پرداختند. آنها بزودی توانستند تمامی کیسه هائی را که "قاسم" پر از طلاجات نموده بود، تا بار قاطرها نماید و با خودش ببرد، در گوشه و کنار آنجا بیابند و از دزدیده نشدن اموالی که خودشان از دیگران غارت کرده بودند، مطمئن گردند. آنها نمی دانستند که "علی بابا" قبلاً مقداری از طلاهای آنها را با خودش برده است.



گروه راهزنان فوراً یک جلسه مشورتی اضطراری تشکیل دادند و به بررسی چگونگی وقوع این حادثه پرداختند. آنها حدس می زدند که وقتی "قاسم" وارد غار بزرگ شده است، دیگر نتوانسته است از آن خارج گردد اما نتوانستند بفهمند که او چگونه توانسته است به رمز ورودی غار بزرگ دست یابد و به تنهایی وارد آن گردد.

راهزنان به هیچوجه نمی توانستند وجود "قاسم" را که توانسته بود، درب مخفی غار بزرگ را بیابد و با ذکر رمز آن وارد آنجا بشود، نادیده بگیرند لذا از این مسئله وحشت داشتند که نکند شخص یا اشخاص دیگری نیز از این مسئله آگاهی یافته باشند و یا او اصولاً همدست و یا شریکی هم داشته باشد، که مجدداً بخواهد به چنین کاری اقدام نماید لذا به این فکر افتادند که به طریقی موجب وحشت سایرین گردند و آنها را از هر گونه اقدامی بر حذر دارند.



راهزنان برای این منظور بدن "قاسم" بدبخت را با شمشیرهای تیزشان با بیرحمی به چهار قسمت تقسیم کردند و دو قسمت از آن را در هر طرف درب ورودی غار بزرگ آویزان ساختند.

راهزنان سپس اموالی را که با خودشان آورده بودند، درون غار انبار کردند و مجدداً درب غار را مسدود و از نظرها مخفی ساختند.

راهزنان پس از آن سوار اسب هایشان شدند و با شلاق زدن بر کپل اسب ها سریعاً به سمت محل های کمین خویش تاختند، تا بتوانند باز هم به کاروان هائی که به دام آنها می افتند، سرقت نمایند و اموال کاروانیان را به تاراج ببرند و در صورت لزوم جان همگی آنان را با شمشیرهایشان بستانند.

در همین زمان و با فرا رسیدن شب، "فرخنده" همسر "قاسم" شدیداً نگران و بی تاب شده بود و دائماً از خودش می پرسید، که چرا شوهرش تاکنون به خانه برنگشته است؟ او بر این اساس به سمت خانه "علی بابا" روانه شد و پس از ملاقات برادر شوهرش به او گفت:

برادر شوهر عزیز، من مطمئنم که شما از رفتن "قاسم" به جنگل مطلع هستید و از علت اینکار نیز کاملاً با خبر می باشید ولیکن اکنون شب فرا رسیده است و شوهرم که از صبح زود منزل را ترک کرده است، تاکنون به خانه برنگشته است و من هیچ خبری از او ندارم. من شدیداً نگران آن هستم که مبدا اتفاق ناجوری برای شوهرم "قاسم" افتاده باشد.

"علی بابا" به همسر برادرش گفت که او به هیچوجه نباید از دیر آمدن "قاسم" نگران باشد زیرا او احتمالاً در بیرون شهر به انتظار فرا رسیدن شب مانده است، تا باعث کنجکاوی مردم برای آوردن چندین قاطر با بارهایی از صندوق های طلا و نقره نشود. همسر "قاسم" که از محافظه کاری همسرش در حفظ اسرار و رموز تجارت به خوبی مطلع بود، به آسانی حرف های برادر شوهرش را پذیرفت و به خانه برگشت و در آنجا تا نیمه شب به انتظار نشست.

با نیامدن "قاسم" بر ترس و نگرانی همسرش افزوده شد و غم و غصه سراسر وجودش را فرا گرفت زیرا فکر می کرد که پس از آن می بایست، به تنهایی از خودش مراقبت نماید. او از آن همه کنجکاوی که به خرج داده و شوهرش را به پیگیری ماجرای ثروتمند شدن "علی بابا" واداشته بود، شدیداً پشیمان گشته بود و مرتباً به برادر شوهر و همسرش که با رفتارشان او را به این کار ترغیب نموده بودند، دشنام می فرستاد.

همسر "قاسم" سراسر آن شب را تا صبح روز بعد به گریه و زاری پرداخت ولیکن با فرا رسیدن روشنایی روز مجدداً به خانه "علی بابا" رفت و با چهره ای گریان از علت آمدنش برای آنها صحبت کرد.

"علی بابا" دیگر منتظر نماند، تا همسر برادرش از او بخواهد، تا به جستجوی برادر خویش بپردازد لذا فوراً هر سه الاغش را برداشت و عازم غار گردید و در ضمن از همسر "قاسم" خواست که پریشانی و غمزدگی خود را کنترل نماید و چیزی به همسایگان بروز ندهد.

"علی بابا" به جنگل رفت. او زمانی که به نزدیک صخره رسید، هیچ اثری از برادر و قاطرهایش ندید. او با مشاهده مقادیر زیادی خون در نزدیکی دهانه غار دچار نگرانی و اضطراب شدیدی گردید آنچنانکه آن را بدشگون و نشانه وقوع حادثه ای ناخوشایند و ناگوار قلمداد کرد.

"علی بابا" شروع به تکرار اسم رمز "گنجد، بازشو" نمود و در نتیجه درب غار بلافاصله گشوده شد اما او به ناگهان با تکه های بدن برادرش "قاسم" روبرو گردید.



ترس و پریشانی سراسر وجود "علی بابا" را فرا گرفته بود.

"علی بابا" با این وجود تصمیم گرفت که رسم و رسومات برادری را در حق "قاسم" بجا آورد و نگذارد که قطعات بدنش همچنان در آنجا بمانند لذا تمامی قسمت های بدن "قاسم" را در یک جا جمع آوری کرد و سپس آنها در داخل یک پارچه کتفی پیچید. او آنگاه پارچه حاوی تکه های جسد را کشان کشان به بیرون غار برد و بار یکی از الاغ ها کرد و روی آن را با مقداری هیزم و شاخه های نازک درختان پوشاند.





"علی بابا" پس از فراغت از این کار مجدداً مقادیر دیگری از طلاهای داخل غار را برداشت و آنها را بار دو الاغ باقیمانده نمود و روی آنها را نیز با شاخه های باریک درختان پوشاند. "علی بابا" متعاقب این کارها با گفتن کلمات رمز "گنجد، بسته شو" اقدام به مسدود ساختن درب غار نمود و سریعاً از آنجا دور شد.

"علی بابا" اندکی بعد با هوشیاری تمام در انتهای خروجی جنگل توقف نمود و خود را تا زمان تاریکی هوا در آنجا مخفی ساخت. او با تاریک شدن هوا به سمت شهر روانه شد و درحالیکه کاملاً مواظب اوضاع و اطراف بود، به خانه رسید.

"علی بابا" الاغ ها را به داخل حیاط برد و بار آنها را تخلیه نمود و تحویل همسرش "ماه منیر" داد سپس افسار الاغ اولی را در دست گرفت و برای ملاقات "فرخنده" به سمت خانه برادرش روانه گردید.

"علی بابا" درب خانه برادرش را به صدا در آورد، تا اینکه درب خانه توسط یک کنیز زیرک و با هوش به نام "جمیله" باز شد. "جمیله" همواره در مواجهه با شرایط دشوار بسیار با فراست عمل می کرد.

وقتی که "علی بابا" همراه با "جمیله" وارد حیاط شدند آنگاه درحالیکه هنوز بار الاغ را پائین نگذاشته بود، ابتدا "جمیله" را به کناری برد و به او گفت:
شما باید یک راز بسیار مهم را نزد خودتان نگه دارید.

شما باید بدانید که راهزنان ارباب شما را کشته و بدن او را تکه تکه کرده اند و تمامی آن قطعات اکنون در داخل این دو صندوقچه ای هستند، که بر الاغم بار شده اند.

"علی بابا" ادامه داد:

ما باید جسد ارباب شما را به عنوان کسی که به تازگی و در اثر مرگ طبیعی در گذشته است، در گورستان شهر دفن نمائیم. بنابراین همین الآن بروید و این موضوع را به بانوی خودتان بگوئید. من این موضوع را به شما واگذار می کنم، تا آن را به شیوه ماهرانه ای مطابق با طبع لطیف و هوشمندانه ای که دارید، برای بانویتان بازگو نمائید.

"علی بابا" آنگاه کمک کرد، تا تکه های بدن "قاسم" در خانه اش مخفی شوند.

"علی بابا" لحظاتی بعد مجدداً "جمیله" را فرا خواند و به او توصیه نمود، که نقش خود را طی روزهای آتی بگونه ای بازی کند، که کسی متوجه اصل ماجرا نگردد.

"علی بابا" بعد از انجام این کارها و دادن توصیه های لازم به خانه اش بازگشت.

"جمیله" صبح روز بعد از خانه اربابش خارج شد و به یک عطاری رفت و تقاضای یک نوع معجون دارویی را نمود، که معمولاً آن را برای درمان بیماری های لاعلاج تجویز می کردند.

صاحب عطاری که انواع داروهای گیاهی را در مغازه اش به فروش می رساند، از "جمیله" پرسید که آن دارو را برای چه کسی می خواهد؟

دخترک کنیز آهی کشید و گفت:

افسوس، من این دارو را برای ارباب خوبم "قاسم" آقا می خواهم. او آنچنان مریض شده است، که مدتی است دیگر قادر به غذا خوردن و حتی صحبت کردن نیست.

غروب همان روز "جمیله" مجدداً به همان عطاری مراجعه کرد و درحالیکه اشک می ریخت، تقاضای نوعی اسانس نمود، که معمولاً آن را به مریض هائی می خوراندند، که آخرین لحظات عمرشان را می گذرانند.

"جمیله" درحالیکه اسانس را از عطار می گرفت، افزود:

افسوس، من از آن می ترسم که این اسانس نیز تأثیری بیشتر از معجون قبلی نداشته باشد و ارباب عزیزم سرانجام از دستمان برود.

از جانب دیگر، "علی بابا" و همسرش "ماه منیر" سراسر طول آن روز را مدام بین خانه خودش، خانه "قاسم" و عطاری محل در رفت و آمد بودند بطوریکه عصر همان روز هیچکس از گریه و شیون های همسر "قاسم" و کنیزش "جمیله" متعجب نگردید و همگان دانستند که صاحب آن خانه از دنیا رفته است.

"جمیله" صبح روز بعد پس از سرزدن آفتاب به دکان یک پینه دوز (کفاش) به نام "بابا مصطفی" رفت، که همیشه زودتر از سایرین کارش را در بازار شهر آغاز می کرد.

"جمیله" پس از سلام و احوالپرسی و گذاشتن یک سکه طلا در دستان مرد پینه دوز به وی گفت:

"بابا مصطفی"، من از شما خواهش می کنم که وسایل کارتتان را بردارید و همراه من بیائید اما باید به شما بگویم که لازم است، چشم بند به چشمان شما ببندم، تا نشانی منزل اربابم را شناسید.

"بابا مصطفی" ابتدا تأملی در حرف های "جمیله" به عمل آورد و سپس گفت:

آه، آیا شما می خواهید که من کاری بر خلاف وجدان و شرافتم انجام بدهم؟

"جمیله" یک سکه طلای دیگر نیز در دستان مرد پینه دوز قرار داد و گفت:

خدا نکند. مطمئن باشید که من هیچ کاری که برخلاف وجدان و شرافت شما باشد، از شما نخواهم خواست بلکه فقط تقاضا دارم که همراه من بیائید و از هیچ چیز نترسید.



"بابا مصطفی" تقاضای اغواگرانه "جمیله" را پذیرفت و اجازه داد تا چشم هایش با یک دستمال ضخیم بسته شوند. او آنگاه درحالیکه وسایل کارش را به همراه داشت، با راهنمایی "جمیله" به خانه "قاسم" رفت.



"بابا مصطفی" پس از ورود به خانه "قاسم" بلافاصله به اتاقی که تکه های جسد او در آنجا قرار داشتند، برده شد.

"جمیله" چشم بند مرد پینه دوز را باز کرد و گفت:

"بابا مصطفی"، شما باید هر چه سریع تر تکه های بدن این جسد را به همدیگر بدوزید و من در پایان این کار قصد دارم تا یک سکه طلای دیگر نیز تقدیم شما نمایم.

"بابا مصطفی" پس از اینکه وظیفه اش را به پایان برد آنگاه "جمیله" دوباره چشم بند را بر چشمان وی قرار داد و پس از اینکه سومین سکه طلا را که وعده کرده بود، به دستش داد، سفارش نمود که این راز را نزد خودش نگهدارد. "جمیله" مجدداً مرد پینه دوز را به نزدیکی دکانش باز گرداند و گفت که بهتر است فعلاً به خانه اش برود.

"جمیله" پس از جدا شدن از پینه دوز ملاحظه کرد که وی به سمت دکانش لذا در پی وی نگریست، تا اینکه مرد پینه دوز کاملاً از دیدرس او خارج گردید.

دخترک کنیز که بسیار ترسیده بود، برای اینکه تعقیب نشود، چندین دفعه مسیرش را به سمت خانه تغییر داد و پس از اینکه از تعقیب نشدن اطمینان یافت، به خانه باز گشت. "جمیله" وقتی که به خانه رسید، سریعاً با آب گرم شروع به شستن خون ها از قسمت های مختلف خانه شد و هم زمان "علی بابا" نیز با سوزاندن عود و بخور سعی نمود تا هوای اتاق ها را معطر سازد.

"علی بابا" آنگاه جسد برادرش را بر طبق رسومات مذهبی غسل داد و سپس در پارچه کفنی پیچید.

اندکی بعد تابوتی توسط همسایه ها برای حمل جسد "قاسم" آورده شد و آن را برای انجام مراسم و شستشوی مذهبی به غسالخانه مسجد محل بردند.

"علی بابا" به مسئول آنجا ابراز داشت، که تمامی اعمال مذهبی و شستشو طبق وصیت متوفی در منزل ایشان انجام گرفته و کفن را نیز بر طبق رسومات دینی بر وی پوشانده اند. هنوز دقایقی از این ماجرا نگذشته بود، که امام جماعت مسجد به همراه چند تن از معتمدین محل به مسجد وارد شدند.

چهار تن از همسایه ها و خویشاوندان "قاسم" به نوبت تابوت حامل جسد وی را به قبرستان مجاور مسجد محل حمل نمودند، تا در آنجا نماز میت توسط امام جماعت مسجد و سایر همراهان با صدائی موزون و محزون بر جسد "قاسم" خوانده شود.

"علی بابا" و سایر خویشاوندان "قاسم" آنچنان که مرسوم بود، بیشترین مشارکت را در انتقال و خواندن نماز میت بر تابوت حامل جسد وی بجا آوردند.

"جمیله" به عنوان کنیز اربابی که اینک در گذشته بود، همراه با دیگر مشایعت کنندگان به دنبال تابوت "قاسم" حرکت می کردند و به گریه و زاری مشغول بودند. اغلب بانوانی که در مراسم کفن و دفن "قاسم" شرکت داشتند درحالیکه اشک می ریختند، مدام با مشت هایشان بر سینه می کوفتند و موهای سرشان را چنگ می زدند و می کشیدند و مویه می کردند.

همسر "قاسم" نیز در منزل به سوگواری مشغول بود. او با لحنی سوگناک و رقت انگیز در جمع زنان همسایه که از کوچه های دور و نزدیک در اینگونه موارد و طبق سنن قدیمی در خانه های همدیگر حضور می یابند، به گریه و شیون مشغول بود.

در این راستا، تمامی اتفاقات مرگ سودازده "قاسم" که به طمع مال و ثروت باد آورده وقوع یافته بود، بین "علی بابا"، بیوه برادرش و کنیزشان "جمیله" محفوظ ماند، تا هیچکسی از ساکنین شهر نتوانند به موضوع پی ببرند و یا به آن مظنون گردند.

سه یا چهار روز پس از مراسم تدفین، "علی بابا" تمامی وسایل منزلش را با موافقت همسر "قاسم" به خانه بزرگ برادرش منتقل کرد زیرا در نظر داشت، که پس از آن در آنجا زندگی نماید اما انتقال اموالی را که از غار راهزنان برداشته بود، به شب های بعد محول کرد.

"علی بابا" چند روز بعد مدیریت تمامی اموال برادر مرحومش را به پسر بزرگ خودش "جمال" سپرد.

همزمان با اینکه "علی بابا" به امورات بعد از فوت برادرش "قاسم" مشغول بود، چهل راهزن نیز مجدداً بر طبق معمول به جنگل مراجعه کردند.



رئیس راهزنان وقتی از ناپدید شدن تکه های جسد "قاسم" و تعدادی از کیسه های طلا مطلع گردید، شدیداً متعجب شد. او در عین ناباوری رو به افرادش کرد و گفت: غار ما یقیناً توسط افرادی شناسائی شده است. گم شدن تعدادی از کیسه های حاوی سکه های طلا و بردن تکه های بدن آن مرد نشان می دهد که مقتول همدستانی داشته است. اینک ما برای حفظ اسرار زندگی خودمان باید سعی کنیم، تا آنها را به هر طریق ممکن بیابیم.



رئیس راهزنان آنگاه افزود:

دوستان و همقطاران عزیز، نظرتان در این مورد چیست؟

تمامی راهزنان بلافاصله و به اتفاق آراء نظریه رئیس خودشان را تأیید کردند و اعلام کردند که در این راستا تمام تلاش خودشان را خواهند کرد.

رئیس راهزنان گفت:

بسیار خوب، بهتر است یکی از شما که از شجاعت و شهامت بیشتری برخوردار است، به شهر برود و خود را به عنوان یک مسافر غریبه جا بزند و سعی نماید، تا به هر کجا سر بزند و ببیند که آیا کسی در مورد شخصی که به تازگی کشته شده است، خبری دارد؟

اگر این چنین بود، نشانی وی را بیابد و از کارهای روزمره وی سر در بیاورد.

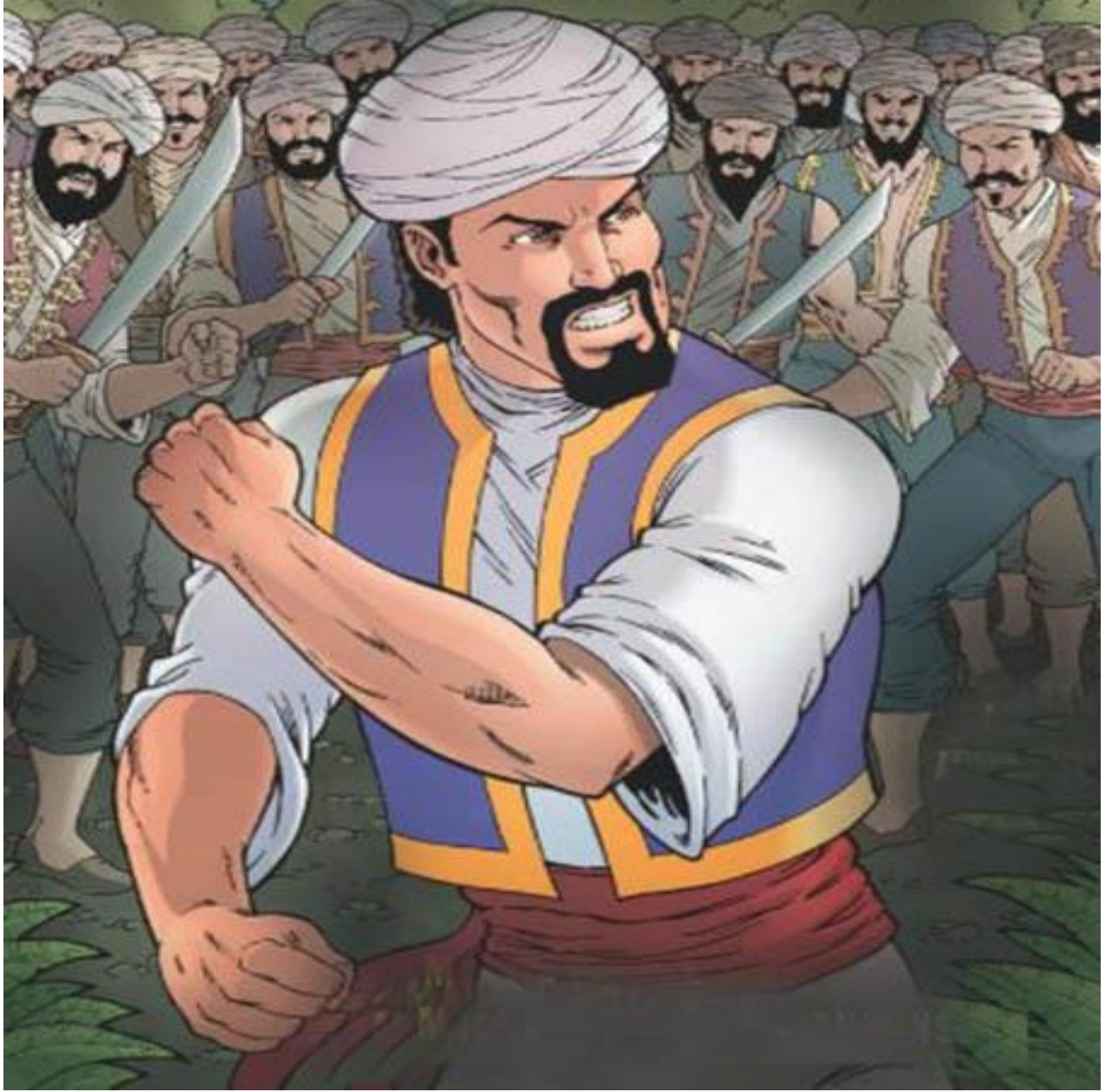
این موضوع آنچنان برای من و گروه ما مهم است که باید به اطلاع همگی برسانم که هر کسی عهده دار این وظیفه خطیر بشود، در صورت موفقیت به جایزه سزاواری دست خواهد یافت ولیکن اگر بدون کسب موفقیت به اینجا برگردد، بدون هیچ عذر و بهانه ای کشته خواهد شد.

یکی از اعضاء گروه راهزنان که احساساتی تر از سایر هم قطارانش بود، فوراً از جا برخاست و این وظیفه را بر عهده گرفت. او می اندیشید که با به خطر انداختن جان خویش به رئیس و سایر راهزنان خدمت می کند و از این طریق بر رتبه و جایگاه خویش در نزد همگان خواهد افزود.

Copyrighted Material

ALI BABA

THE FORTY THIEVES



راهزن داوطلب پس از آنکه آخرین توصیه ها را از رئیس و همراهانش دریافت کرد،
بفوریت دست بکار شد و پس از کنار گذاشتن تمامی اسلحه ها و پوشیدن لباس های
مدرس آنچنان تغییر قیافه داد، که هیچکس قادر به شناسائی وی نبود.



راهزن داوطلب بدون دفع وقت و شبانه به راه افتاد و خود را به شهر رساند. او با طلیعه خورشید روز بعد شروع به قدم زدن در سطح شهر نمود، تا اینکه بطور اتفاقی به دکان "بابا مصطفی" رسید، که صبح هر روز قبل از سایر هم چراغ هایش اقدام به باز کردن محل کسب و کار خویش می نمود.

"بابا مصطفی" درحالیکه درفشی در دست داشت، بر روی چهارپایه کوتاهی درون دکانش نشسته بود و مشغول دوختن و مرمت کردن کفش ها بود. راهزن داوطلب به جلو دکان "بابا مصطفی" رفت و پس از سلام و احوالپرسی به پیرمرد پینه دوز گفت:

ای مرد درستکار، چرا اینقدر زود به کارهای روزانه مشغول شده اید؟
من آرزو می کنم که صبح و روز بسیار خوبی داشته باشید.
کمتر کسی پیدا می شود، که با سن و سال شما این چنین سالم و قهراق باشد و با جدیت تمام برای معاش آبرومندانۀ خانواده اش تلاش نماید.
برای من این سؤال پیش آمده است که در چنین روشنائی اندکی چگونه می توانید به چرم ها کوک بزنید و کفش های نو بدوزید و یا آنها را تعمیر و مرمت نمائید؟

"بابا مصطفی" در پاسخ مرد راهزن گفت:

شما مرا نمی شناسید. اگر چه من مردی پیر و سالخورده هستم اما چشم هایم بسیار خوب می بینند و دست هایم دقت و مهارت بسیار زیادی دارند.

شما باورتان نمی شود که در طی روزهای اخیر تکه های جسد یک نفر را چنان بهم دوختم و جسد چند قطعه ای او را به شکل اول در آوردم، که کسی باور نمی کرد. البته چشم هایم را در موقع رفتن و برگشتن کاملاً با دستمال ضخیم بسته بودند و من نشانی محل آن را نتوانستم تشخیص بدهم.

راهزن داوطلب با شگفتی ساختگی گفت:

یعنی شما واقعاً تکه های بدن یک مُرده را بهم دوخته اید؟

"بابا مصطفی" گفت:

بله اما من تصور می کنم که شما در واقع می خواهید، مرا به حرف بکشید و اطلاعات بیشتری از من بگیرید درحالیکه من چیز بیشتری نمی دانم.

راهزن داوطلب مطمئن شد که به مقصودش بسیار نزدیک شده است بنابراین یک سکه طلا از جیبش در آورد و آن را در دست "بابا مصطفی" گذاشت و به او گفت:

من اصلاً قصد ندارم که از راز و رمز زندگی شما سر در بیاورم ولیکن از سر کنجاوی می خواهم به من اطمینان کنید و در این مورد اطلاعات بیشتری در اختیارم بگذارید. تنها

چیزی که من از شما انتظار دارم، این است که نشانی خانه ای را که تکه های بدن جسد را در آنجا بهم کوک زده اید، به من بدهید.

"بابا مصطفی" پاسخ داد:

من از توجه و اهمیت شما به این موضوع کاملاً آگاه شده ام اما به شما اطمینان می دهم که از نشانی آنجا بی اطلاعم زیرا در موقع رفتن به آنجا و همچنین زمان بازگشتن اقدام به بستن چشم هایم کرده بودند. شما اگر به این موضوع دقت کافی داشته باشید، یقیناً در خواهید یافت، که برآوردن خواسته شما برایم مقدور نمی باشد و امری کاملاً غیر ممکن است.

راهزن داوطلب گفت:

بسیار خوب اما شاید بتوانید قسمتی از راه را با همان حالتی که چشمانتان را بسته بودند، به یاد بیاورید. بنابراین بگذارید تا با همان حالت چشم های شما را ببندم آنگاه با همدیگر قدم بزنیم، شاید بتوانید جاهائی را تشخیص بدهید و من یقیناً زحمات شما را به نحوی که رضایت تان جلب شود، جبران خواهم کرد و اینک نیز یک سکه طلای دیگر را به شما می دهم.

راهزن داوطلب که تردید "بابا مصطفی" را می دید، ادامه داد:

من بسیار خشنود خواهم شد، اگر بر من منت بگذارید و این تقاضای کوچک مرا بپذیرید. او سپس یک سکه طلای دیگر را در دستان پینه دوز گذاشت. این دو سکه طلا آنقدر برای "بابا مصطفی" وسوسه انگیز و فریبنده بودند، که او را راضی ساختند. بنابراین بدون اینکه حرفی بزند، برای لحظاتی به آنها که هنوز در کف دستانش بودند، خیره شد.

مرد پینه دوز سرانجام کیسه پول خود را از جیبش خارج ساخت و سکه های طلا را در داخل آن گذاشت و کیسه پول را مجدداً به جیبش برگرداند.

"بابا مصطفی" به راهزن داوطلب گفت:

من تقاضای شما را می‌پذیرم و نهایت سعی خویش را برای خُشَنود کردن شما انجام خواهم داد اما هیچ قولی نمی‌دهم که بتوانم مسیری را که مرا با چشمان بسته برده‌اند، دقیقاً به یاد بیاورم و خانه مورد نظرتان را شناسائی نمایم.

"بابا مصطفی" پس از ادای این کلمات از جا برخاست و راهزن را در حالی که بسیار خوشحال می‌نمود، به محلی برد که "جمیله" چشم‌های او را در آنجا بسته بود.

"بابا مصطفی" گفت:

اینجا درست همان محلی است، که چشم‌هایم را بستند و مرا از آن راه سمت راست به دنبال خودشان بردند.

راهزن داوطلب با دستمال خودش چشمان "بابا مصطفی" را محکم بست و همراه یکدیگر شروع به قدم زدن نمودند، تا اینکه مرد پینه‌دوز سرانجام دقیقاً در مقابل درب منزل "قاسم" یعنی همان جایی که اکنون "علی بابا" در آنجا زندگی می‌کرد، ایستاد.

راهزن داوطلب قبل از اینکه چشم‌بند "بابا مصطفی" را باز کند، با قطعه ذغال کوچکی که از دکان پینه‌دوز به همراه آورده بود، بر روی درب خانه علامتی گذاشت سپس از "بابا مصطفی" پرسید که آیا می‌دانید این خانه به چه کسی تعلق دارد؟

"بابا مصطفی" پاسخ داد:

من در این حوالی زندگی نمی‌کنم بنابراین از مالک این خانه اطلاعی ندارم.

راهزن داوطلب فکر کرد، که نمی‌تواند بیش از این هیچگونه اطلاعاتی از "بابا مصطفی" بدست آورد لذا از وی تشکر کرد و اجازه داد، تا به دکانش باز گردد.

راهزن داوطلب آنگاه درحالیکه از اطلاعات حاصله بسیار خُشود می نمود، به سمت جنگل به راه افتاد.

اندکی قبل از آنکه راهزن داوطلب و "بابا مصطفی" به جلو درب خانه "علی بابا" بیایند، "جمیله" برای انجام کاری از خانه "علی بابا" خارج شده بود ولیکن زمانی که بازگشت، متوجه علامتی شد که راهزن داوطلب بر روی درب خانه گذاشته بود.

"جمیله" در مقابل درب خانه اربابش توقف کرد و لحظاتی به علامت روی درب نگریست و سرانجام با خودش گفت:

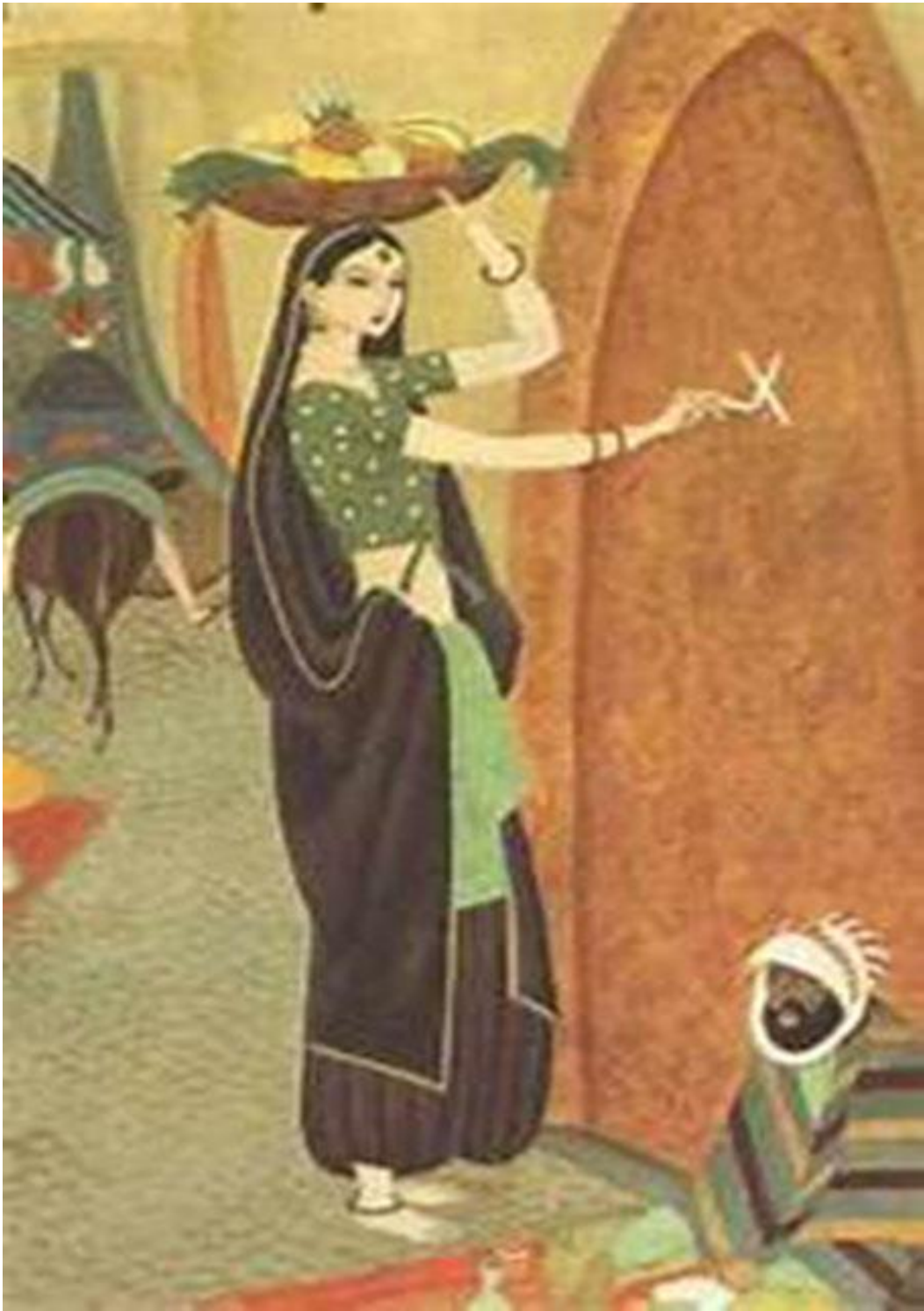
معنی این علامت بر روی درب خانه اربابم چیست؟

احتمالاً برخی افراد این شهر از اربابم دل خوشی ندارند و از وی خوششان نمی آید.

به هر حال ممکن است، قصد هر کاری را بر علیه اربابم داشته باشند ولی ما بهتر است خودمان را با بدترین حالت ممکن آماده سازیم.

بر این اساس، "جمیله" قطعه ای ذغال از داخل خانه برداشت و درب خانه های اطراف آنجا را تا مسافتی به هر طرف و به همان گونه علامت گذاشت. او در این مورد هیچ حرفی به ارباب و یا بانوی خانه نزد، تا بدون دلیل موجب هراس و ناراحتی آنها نشده باشد.





در همین زمان راهزن داوطلب به گروه هم قطارانش در جنگل پیوست و با افتخار در مورد موفقیت هایش برای آنان تعریف کرد. او توضیح داد که چگونه آن روز بخت و اقبال به او روی خوش نشان داده و او توانسته است، در اندک زمانی به تمام اطلاعاتی که نیاز بوده است، دست یابد.

تمامی اعضای گروه راهزنان با رضایتمندی به حرف های راهزن داوطلب گوش فرا دادند و شدیداً او را تشویق کردند.

این زمان رئیس راهزنان بعد از اینکه از کوشش های موفقیت آمیز راهزن داوطلب تقدیر کرد آنگاه همه افراد گروه را مخاطب قرار داد و گفت:

رفقا و همراهان عزیز، ما هیچ وقتی را برای از دست دادن نداریم بنابراین همگی باید اسلحه های اضافی خودمان را کنار بگذاریم و برای اینکه شناخته نشویم و سوء ظن هیچکس را بر نینگیزانیم، بهتر است در گروه های دو یا سه نفره به شهر وارد گردیم و سرانجام در وعده گاهی که همان میدان بزرگ شهر می باشد، به یکدیگر ملحق شویم. او آنگاه افزود:

اینک دوست عزیز و شجاع ما که برایمان اخبار موثق و ارزنده ای را آورده است، به همراه خودم برای پیدا کردن خانه مورد نظر خواهیم رفت، تا بهترین نقشه را برای انجام هدف مورد نظرمان طرح نمائیم.

این سخنان و برنامه ای که توسط رئیس راهزنان عنوان گردید، توسط تمامی اعضای گروه مورد استقبال قرار گرفت و آنها سریعاً خودشان را برای اجرای آن آماده ساختند.



راهزنان به گروه های دو نفره تقسیم شدند و با فواصل زمانی کوتاه و بدون اینکه کمترین سوء ظنی ایجاد نمایند، به داخل شهر رفتند.

رئیس راهزنان نیز همراه با راهزن داوطلب پس از سایرین به شهر وارد شدند و با راهنمایی وی به سمت کوچه محل سکونت "علی بابا" رفتند.

آنها به محض اینکه به درب اولین خانه ای رسیدند، که توسط "جمیله" علامت گذاری شده بود آنگاه راهزن داوطلب به رئیس گروه گفت که این همان خانه ای است، که نشان کرده بودم.

رئیس راهزنان نگاهی به درب خانه های مجاور انداخت و مشاهده نمود، که تمامی خانه های اطراف به شکل مشابهی با ذغال علامت گذاری شده اند لذا موضوع را به راهنمای خویش نشان داد و از او خواست تا خانه مورد نظر را بین سایرین بازشناسد.

راهزن داوطلب وقتی خانه های اطراف را با یک نوع نشان بر روی درب هایشان مشاهده کرد، به رئیس راهزنان اطمینان داد و سوگند یاد کرد، که او فقط بر روی درب یکی از خانه های این محله علامت گذاشته است و از اینکه سایر خانه ها توسط چه کسی با ذغال علامت خورده اند، کاملاً بی اطلاع می باشد و او اینک نمی تواند تشخیص بدهد، که مرد پینه دوز دقیقاً در جلو کدام خانه توقف کرده بود.

رئیس راهزنان که اجرای نقشه اش را بی نتیجه می دید، مستقیماً به سمت محل قرار در میدان بزرگ شهر رفت و به هم قطارانش که در آنجا منتظر وی بودند، گفت که تمامی زحماتشان به هدر رفته است و مجبورند که فوراً به غار باز گردند و خودش فوراً قبل از سایرین روانه آنجا شد.

سایر راهزنان نیز از رئیس گروه متابعت کردند و به دنبال وی در دسته های دو یا سه نفره به غار بازگشتند.

زمانی که همگی راهزنان مجدداً دور همدیگر جمع شدند آنگاه رئیس گروه دلیل دستور بازگشت و بی اثر شدن نقشه خودشان را برای همگی اعضاء گروه بازگو نمود. اعضاء گروه با شنیدن شرح ماجرا جملگی پذیرفتند که راهزن داوطلب حقیقتاً سزاوار مرگ می باشد.

راهزن داوطلب نیز خودش را مورد شماتت قرار داد و نحوه نامطلوب اجرای وظیفه اش را محکوم نمود و تأیید کرد که می بایست تمامی جنبه های احتیاطی نقشه را در نظر می گرفته است بنابراین آمادگی خویش را برای بریده شدن سرش اعلام نمود. لحظاتی بعد با دستور رئیس راهزنان سر از تن راهزن داوطلب شکست خورده جدا شد و طبق عرف رایج در میان اینگونه گروه ها به سزای اهمال خویش در اجرای وظیفه اش رسید.

به هر حال گروه راهزنان به این نتیجه رسید که برای امنیت همگی از دست دومین متجاوز غار بهتر است شخص دیگری برای شناسائی وی انتخاب گردد، تا بتواند بنحو دقیق تر و حساب شده تری عمل نماید.

راهزنان تصمیم گرفتند که داوطلب بعدی بهتر است دوباره به نزد "بابا مصطفی" برود و وی را تطمیع نماید، تا بار دیگر خانه مورد نظر را برای آنها پیدا کند و سپس درب آن را با ماده قرمز رنگی علامت بگذارد.

هنوز مدتی نگذشته بود که "جمیله" که هیچ چیزی از نگاه تیزبینش دور نمی ماند، از خانه "علی بابا" خارج شد و علامت قرمز رنگ را بر روی درب خانه اربابش مشاهده کرد لذا در صدد بر آمد که همچون دفعه قبل عمل نماید و دقیقاً علامتی نظیر آن را از نظر رنگ، اندازه، شکل و موقعیت بر روی درب خانه های همسایه ها بوجود آورد.

راهزن داوطلب دوم نیز پس از بازگشت به جنگل برای سائیرین با افتخار توضیح داد که با کمک "بابا مصطفی" توانسته است، محل دقیق خانه دومین متجاوز به غارشان را شناسائی نماید و آن را بنحو بارزی با رنگ قرمز علامت گذاری کند بطوریکه به راحتی قابل شناسائی باشد و بدین ترتیب رئیس گروه و سائیر هم قطارانش را مجاب کرد، که به موفقیت لازم دست یافته است.

گروه راهزنان همانند دفعه قبل در دسته های دو و سه نفره و بدون اینکه توجه کسی را جلب نمایند، وارد شهر شدند اما زمانیکه دومین راهزن داوطلب و رئیس گروه راهزنان به مقابل خانه "علی بابا" رسیدند، مجدداً با همان مشکل دفعه قبل مواجه شدند بطوریکه رئیس راهزنان بسیار خشمگین و عصبانی گردید و این موضوع موجب شد، تا راهزن داوطلب دوم نیز همانند راهزن قبلی با سراسیمگی به اشتباهش اقرار نماید و خود را گناهکار و مستحق مجازات مرگ بداند.

بدین ترتیب رئیس راهزنان و اعضای گروهش درحالیکه کاملاً ناراضی بودند، اجباراً برای دفعه دوم به جنگل بازگشتند.

این زمان راهزن داوطلب دوم نیز در جمع هم قطارانش به اشتباه خویش اقرار نمود لذا با میل و رغبت مجازات مرسوم را پذیرفت و همچون داوطلب قبلی سرش را از بدنش جدا گردید.

رئیس راهزنان که تاکنون دو نفر از شجاع ترین و وفادارترین افرادش را از دست داده بود، تصمیم گرفت که از ادامه نقشه اش برای شناسائی سارق اموال گروه به شیوه کنونی اجتناب ورزد لذا بر آن شد که با توجه به اهمیت موضوع شخصاً به حل این مشکل اقدام نماید.



با اتخاذ این تصمیم، رئیس راهزنان به دکان "بابا مصطفی" رفت و بلافاصله خودش را به او معرفی نمود.

"بابا مصطفی" بار دیگر در قبال دریافت دستمزد چشمگیری به وی نیز نظیر دیگر همکارانش خدمت نمود و خانه مورد نظرش را به وی نشان داد.

رئیس راهزنان هیچگونه علامتی برای شناسائی خانه "علی بابا" بر درب آن نگذاشت، بلکه با دقت محل و موقعیت آن را در نظر گرفت، تا به هیچوجه دچار اشتباهی در این رابطه نشود.

رئیس راهزنان که از تلاش هایش کاملاً راضی به نظر می رسید و اطلاعاتی را که در نظر داشت، کسب کرده بود، سریعاً به جنگل بازگشت و به جمع یارانش در داخل غار پیوست و به آنان گفت:

یاران وفادار من، اینک دیگر هیچ چیزی نمی تواند مانع انتقامجویی ما گردد زیرا من از محل دقیق خانه سارق اموال ما مطلع می باشم و می دانم چگونه باید نقشه خودمان را اجرا نمائیم ولیکن اگر کسی مصلحت کار را بهتر از من می داند، مطمئناً اجرای این کار به او محول خواهد شد.

رئیس راهزنان آنگاه نقشه خودش را برای سایرین توضیح داد و موافقت تمامی افراد گروه را جلب نمود.

رئیس راهزنان سپس به هم قطارانش دستور داد تا به دهکده های اطراف شهر بروند و نوزده رأس قاطر و سی و هشت خمره بزرگ خریداری نمایند و نیمی از خمره ها را پُر از نفت کنند و نیمی دیگر را خالی بگذارند.



حدوداً دو یا سه روز طول کشید تا راهزنان موفق به خریداری قاطرها و خُمره های مورد نظر رئیس گروه شدند اما چون دهانه خُمره ها به اندازه کافی برای اجرای منظور رئیس راهزنان گشاد نبود بنابراین دستور داد تا نسبت به بزرگ کردن دهانه خُمره ها اقدام ورزند بطوریکه یک نفر از آنان با سلاح خویش بتواند، در هر کدام از خُمره ها مخفی شود. آنها آنگاه درب خُمره ها را بر سر جای خویش مستقر ساختند و فقط شکاف باریکی برای نفس کشیدن بر روی آنها باقی گذاردند.

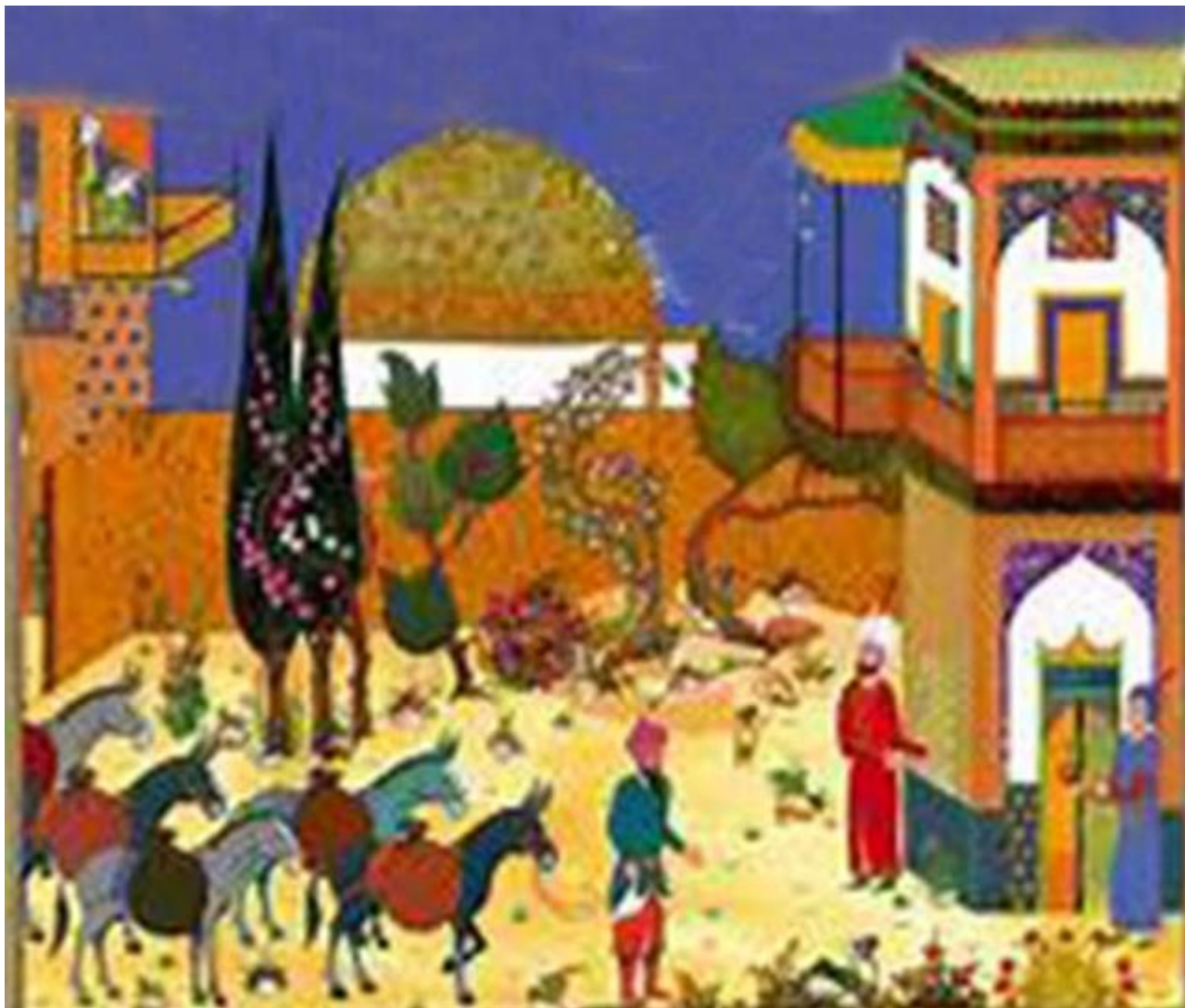
راهزنان سپس مقداری نفت بر روی درب و کناره های خُمره ها مالیدند تا این شائبه را ایجاد کنند که تمامی خُمره ها مملو از نفت می باشند.

بدین ترتیب همه مقدمات کار آماده گردید بنابراین تمامی نوزده رأس قاطر را با سی و هشت خُمره ای بار نمودند، که در نیمی از هر جفت از آنها یک نفر از گروه راهزنان مخفی شده بود و مابقی پر از نفت بودند.

رئیس راهزنان به عنوان رهبر و راهنمای گروه در جلو کاروان کوچک خویش قرار گرفت و همگی با آغاز تاریکی هوا به سمت شهر به راه افتادند.



رئیس راهزنان کاروان قاطرها را از کوچه های باریک و تودرتوی شهر گذرانند، تا اینکه به جلو خانه "علی بابا" رسیدند لذا طبق نقشه کلون درب خانه را به صدا در آورد.



رئیس راهزنان پس از آنکه "علی بابا" درب خانه اش را بر روی آنها گشود، مؤدبانه به وی گفت:

ما قافله ای هستیم که از راه دوری به اینجا آمده ایم و همراه خویش بار نفت آورده ایم، تا در این شهر بفروشیم اما اینک هوا تاریک شده است و ما جائی را نمی شناسیم، تا در آنجا اُطراق نمائیم لذا از شما تقاضا داریم که اگر مزاحم شما نیستیم، بتوانیم امشب را در همین جا بیتوته کنیم و شب را به صبح برسانیم و برای اینکار مرهون مهمان نوازی شما خواهیم شد و لاجرم آن را جبران خواهیم نمود.



"علی بابا" اگر چه رئیس راهزنان را در جنگل دیده و صحبت های وی را شنیده بود ولیکن غیر ممکن بود، که اکنون او را با وجود تغییر قیافه و ایفاء نقش تاجر نفت شناسائی نماید لذا به کاروان خوشآمد گفت و بلافاصله درب منزل را برای ورود رئیس کاروان و قاطرهایش گشود، تا شب را در حیاط وسیع خانه اش به سر آورند.

"علی بابا" در همین زمان غلامش "عبدالله" را فرا خواند و به او دستور داد که پس از پائین آوردن بار قاطرها فوراً آنها را به اصطبل برد و علوفه کافی در اختیارشان بگذارد. "علی بابا" سپس به سمت "جمیله" برگشت و به او گفت که شام شایسته ای برای مهمانانش فراهم نماید.

پس از اینکه همگی شام آن شب را تناول کردند آنگاه "علی بابا" مجدداً برای اینکه مراقبت بیشتری از مهمانان به عمل آورده باشد، به "جمیله" گفت:
من فردا صبح تصمیم دارم که قبل از شروع کارهایم به گرمابه عمومی شهر بروم لذا بقچه حمام مرا فوراً آماده نمائید و آن را تحویل غلامم "عبدالله" بدهید و تا برگردم انتظار دارم که آبگوشت پُر ملاتی را برایم آماده کرده باشید.
"علی بابا" پس از آن به بستر رفت و خوابید.

رئیس راهزنان در این هنگام به داخل حیاط رفت و درب تمامی خُمره ها را برداشت و به آنها سپرد، که هر کدام چه کاری را باید انجام بدهند. او از اولین خُمره تا آخرین آنها به هر کدام از مردانش چنین سفارش کرد:

کاملاً مراقب باید تا به محض اینکه چندین سنگریزه را از پنجره اتاقی که در آن خوابیده ام، به بیرون پرتاب کردم، دیگر درنگ نکنید و از خُمره ها خارج شوید و من نیز فوراً به شما خواهم پیوست.





"جمیله" پس از آنکه رئیس راهزنان به داخل خانه بازگشت، بلافاصله فانوسی را برداشت و او را به اتاقش راهنمایی کرد، تا شب را در آنجا بیاساید.

رئیس راهزنان برای اینکه هیچگونه سوءظنی ایجاد نکند، بلافاصله چراغ داخل اتاق را خاموش کرد و لباس هایش را از تن خارج ساخت و در کنار بسترش قرار داد، تا بتواند به موقع آنها را بردارد و فوراً بپوشد.

"جمیله" دستورات "علی بابا" را به خاطر آورد لذا بدون فوت وقت بقچه حمام اربابش را آماده نمود سپس قابلمه تهیه آبگوشت را بر روی اجاق گذاشت آنگاه زمانی که از مطبخ خارج گردید، متوجه شد که چراغ همراه وی بواسطه اینکه نفت داخل مخزن آن تمام شده، است در حال خاموش شدن می باشد.

او ضمناً به خاطر آورد که هیچ شمعی در خانه ندارند.

"جمیله" نمی دانست که چه کاری باید انجام بدهد زیرا لزوماً می بایست اجاق آشپزخانه را روشن نگهدارد، تا قابلمه آبگوشت برای صبحانه اربابش "علی بابا" آماده گردد.

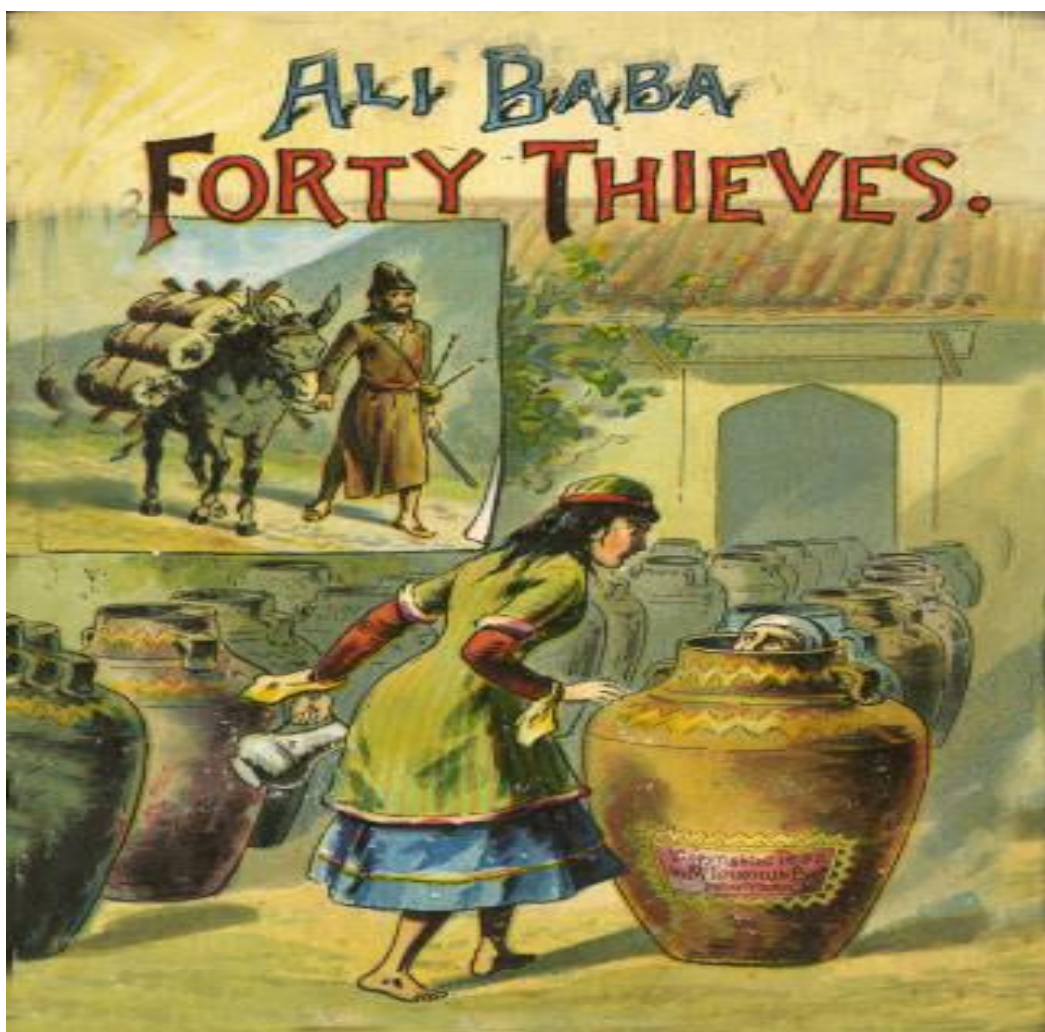
"عبدالله" که "جمیله" را آشفته و بسیار ناراحت می دید، به او نزدیک شد و پس از دریافت علت ناراحتی وی گفت:

خودتان را ناراحت و آزرده نسازید زیرا ما می توانیم به حیاط خانه برویم و مقداری نفت از یکی از خُمره ها به امانت برداریم سپس بهای آن را صبح فردا به تاجر نفت بپردازیم. "جمیله" از "عبدالله" برای این راهنمایی مفیدش تشکر کرد سپس دَبه نفت را از گوشه آشپزخانه برداشت و به حیاط خانه رفت.



وقتی که "جمیله" نزدیک اولین خُمره رسید، راهزنی که در داخل آن بود، به آرامی گفت:
رئیس، آیا زمان موعود فرا رسیده است؟

"جمیله" که از وجود یک نفر بجای نفت در داخل هر خُمره شگفت زده شده بود، بفوریت درحالیکه کاملاً ساکت و بی صدا مانده بود، احساس کرد که احتمالاً جان "علی بابا" و خانواده اش در معرض خطر قرار دارند لذا فوراً خونسردی خودش را حفظ کرد و بدون اینکه هیچگونه لرزش و یا هیجان زدگی در حرف هایش بروز یابد، با لحن مردانه ای گفت:
هنوز نه ولیکن کاملاً آماده باشید.



"جميله" سپس به کنار تمامی خُمره ها رفت و همین حرف ها را برای آنها تکرار کرد.
"جميله" بدین ترتیب دریافت که اربابش "علی بابا" ناخواسته اجازه داده است، تا سی و
هشت راهزن خطرناک به داخل خانه اش بیابند و آن کسی که دعوی دروغین تاجر نفت را
دارد، در حقیقت همان "جلال" رئیس راهزنان می باشد.

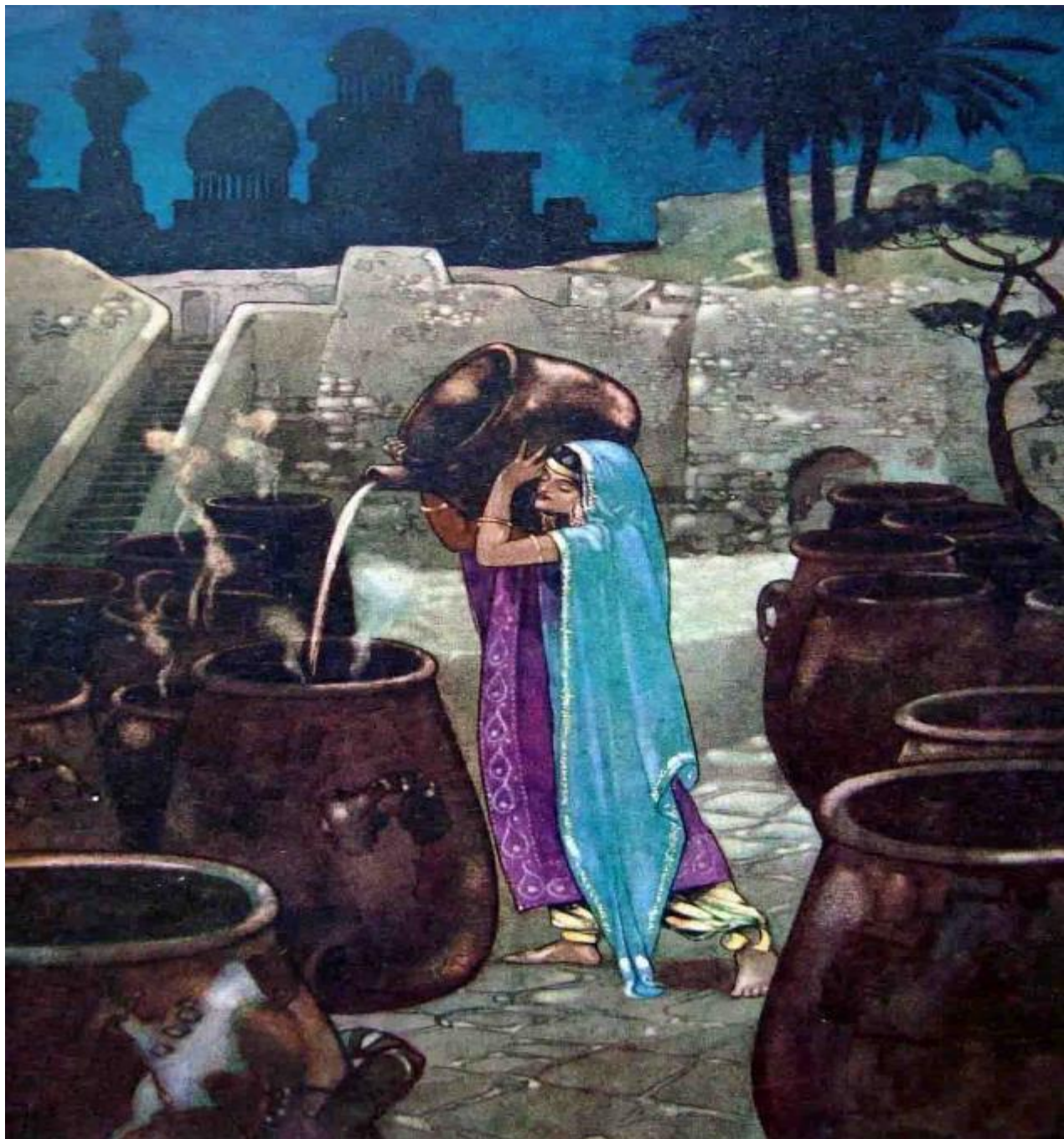


"جميله" با عجله دَبَّهٔ همراهش را از خُمره های حاوی نفت پُر کرد و سریعاً به داخل آشپزخانه بازگشت.

"جميله" اندکی از نفت ها را در داخل مخزن چراغ ریخت و آن را مجدداً روشن کرد. او سپس یک کتری بزرگ را برداشت و به کنار خُمره نفت رفت و کتری را پر از نفت کرد و بر روی اجاق چوب سوز بزرگ داخل آشپزخانه گذاشت.



وقتی که کتری بزرگ حاوی نفت به جوش آمد آنگاه "جمیله" آن را برداشت و مقادیری از نفت جوشان آن را از سوراخ هوای هر خُمره بر روی سر راهزنان داخل آنها ریخت، تا پوست سرشان را بسوزاند و بخار حاصله موجب خفگی و مرگ آنها گردد.



راهزنان داخل خُمره ها با اینکه چنین مکافاتی را "جمیله" بر سرشان آورده بود اما همچنان جرأت بروز هیچگونه سر و صدائی را نداشتند.





"جمیله" در ادامه اجرای نقشه اش با کتری خالی به آشپزخانه بازگشت.

او آنگاه کتری بزرگ دیگری را پُر از آب کرد و بر روی اجاق بزرگ گذاشت، تا برای تهیه آبگوشت صبحانه بجوش بیاید.

"جمیله" سپس چراغ را خاموش کرد و در سکوت کامل در داخل آشپزخانه تاریک به انتظار نشست.

"جمیله" همچنان در همانجا باقی ماند و مراقب اوضاع بود، تا اینکه یکدفعه مشاهده کرد که یک نفر وارد آشپزخانه شد و به پنجره ای که به سمت حیاط باز می شد، نزدیک گردید.

"جمیله" سریعاً دریافت که آن شخص رئیس راهزنان می باشد.

رئیس راهزنان پنجره را گشود و نظرش را به اطراف چرخاند و وقتی متوجه شد که هیچ چراغی روشن نیست و هیچ صدائی از سراسر خانه به گوش نمی رسد، با پرتاب چندین سنگریزه شروع به پیام دادن به هم قطارانش نمود.

او سنگریزه ها را دقیقاً به سمت خُمره ها می انداخت و به درست آنها می زد و شکی نداشت که صدای این برخوردها توسط هم قطارانش شنیده می شوند لذا در سکوت به انتظار بیرون آمدن آنها از درون خُمره ها ایستاد اما هیچگونه صدا و یا حرکتی را از هیچیک از اعضای گروهش مشاهده نکرد.

رئیس راهزنان از اینکه هیچگونه واکنشی به علامت هایش داده نمی شود، بسیار ناراحت و نگران شده بود لذا برای دفعات دوّم و سوّم شروع به دادن علامت با پرتاب چندین سنگریزه دیگر به سمت خُمره ها نمود.

رئیس راهزنان به هیچوجه دلیل عدم پاسخگوئی هم قطارانش را به پیام هایش درک نمی کرد.

بیم و هراس سراسر وجود رئیس راهزنان را فرا گرفته بود لذا به آرامی از آشپزخانه خارج شد و وارد حیاط گردید.

رئیس راهزنان زمانی که به اولین خُمره رسید چونکه فکر می کرد تمامی راهزنان همچنان زنده هستند و حاضر و آماده در خُمره ها نشسته اند، سرش را به اولین خُمره نزدیک کرد و درب آن را گشود و در نتیجه بخار نفت از داخل خُمره به بیرون آمد.

رئیس راهزنان گمان می کرد که تمامی این وقایع زیر سر "علی بابا" می باشد بنابراین تصمیم راسخ گرفت که در اولین فرصت او را به قتل برساند و خانه اش را غارت و سپس ویران سازد.

رئیس راهزنان تصمیم خودش را گرفت و سریعاً تمامی خُمره ها را یکی پس از دیگری بازدید کرد و عاقبت دریافت که تمامی هم قطارانش در داخل خُمره ها در اثر بخار نفت خفه شده اند.

او از اینکه نقشه هایش یکی پس از دیگری با شکست مواجه می شوند، بسیار خشمگین و ناامید شده بود لذا درب حیاط را که به سمت باغ بزرگی باز می شد، با زور شکست و پس از وارد شدن به باغ توانست از دیوار آن بالا برود و سریعاً با سرافکندگی و شرمساری از خانه "علی بابا" بگریزد.

"جمیله" وقتی فرار شتابزده رئیس راهزنان را مشاهده کرد، با آسودگی خیال به بستر رفت و درحالیکه آرامش خاطر خاصی به سبب نجات جان ارباب و خانواده وی در خودش احساس می کرد، به خواب عمیقی فرو رفت.

"علی بابا" صبح بسیار زود از خواب برخاست و درحالیکه بکلی از تمام وقایع مهمی که در خانه اش وقوع یافته، بی خبر مانده بود، همراه غلامش "عبدالله" به گرمابه رفت.

"علی بابا" زمانی که از گرمابه به خانه بازگشت، از اینکه خُمره های نفت و قاطرها همچنان در حیاط خانه هستند و خبری از تاجر نفت در آنجا نیست، بسیار شگفت زده شد.

"علی بابا" از "جمیله" که لحظاتی قبل درب خانه را برایش باز کرده بود، دلایل باقی ماندن خُمره ها و قاطرها و عدم حضور تاجر نفت را پرسید و دخترک کنیز پاسخ داد:

سرورم، یقیناً خداوند دیشب بیش از هر زمان دیگری حافظ شما و خانواده تان بوده است. شما پس از آنکه آنچه را در اینجا اتفاق افتاده است، با چشمان خودتان ببینید آنگاه شخصاً از خطری که از سرتان گذشته است، با خبر خواهید شد.

پس لطفاً دنبال من بیائید.

به محض اینکه "جمیله" درب خانه را بست، "علی بابا" کنجکاوانه به دنبال وی به راه افتاد.

این زمان "جمیله" از "علی بابا" خواست تا نگاهی به داخل اولین خُمره نفت بیندازد و از وجود نفت در آن آگاه گردد.

"علی بابا" وقتی که به داخل خُمره نظر انداخت، به ناگهان مردی مسلح را در داخل آن مشاهده کرد.

او آنگاه به سرعت به عقب برگشت و از وحشت زیاد فریاد کشید.

"جمیله" گفت:

سرورم اصلاً نترسید. کسی را که شما در داخل خُمره می بینید، دیگر هیچگاه نمی تواند به شما و یا هیچکس دیگری آسیب برساند زیرا مدتی است که از مرگ او می گذرد.

"علی بابا" گفت:

آه "جمیله"، این چه چیز وحشت آوری بود که به من نشان دادید؟

براستی نزدیک بود، که از شدن ترس قالب تهی نمایم و به دیار باقی بشتابم.

"جمیله" گفت:

سرورم، من از این موضوع به خوبی آگاهم اما بهتر است که هیجان زدگی خودتان را به خوبی کنترل نمائید زیرا باعث کنجکاوی همسایه ها خواهد شد و برای شما بهتر است که این مسئله را به عنوان یک راز نزد خودتان نگهدارید.

حالا با من بیائید تا نظری به سایر خُمره ها بیندازید.

"علی بابا" تمامی خُمره ها را یکی پس از دیگری واری کرد و زمانی که مشاهده نمود، نیمی از خُمره ها بجای نفت محتوی جسد هر یک از راهزنان می باشند آنگاه دریافت که آنها به طرز شگفت آوری در داخل خُمره ها با بخار نفت خفه شده اند لذا درحالیکه هیچ حرکتی نمی کرد و کلامی بر زبان نمی آورد، نیم نگاهی به خُمره ها و نیم نگاهی به سمت "جمیله" انداخت.

سرانجام زمانیکه "علی بابا" حالت عادی خودش را بازیافت، گفت:

"جمیله"، تاجر نفت کجا رفت؟

"جميله" در پاسخ گفت:

تاجر نفت؟!!

او همانگونه در کار تجارت بود، که من هستم.

من می خواستم همین الآن به شما بگویم که او حقیقتاً چه کسی بوده است اما بهتر است فعلاً به اتاق خودتان بروید، تا برایتان آبگوشت سفارشی پس از گرمابه را بیاورم و درحالیکه شما به خوردن صبحانه مشغول هستید، داستان واقعه را برایتان تعریف نمایم. "جميله" سپس تمام وقایعی را که در چند روز اخیر شاهد آنها بوده است، از ابتدای دیدن علائم مشکوک بر روی درب خانه تا گشتن راهزن ها و فرار مفتضحانه رئیس آنها از روی دیوار باغ را برای اربابش تعریف کرد.

وقتی "علی بابا" تمامی آنچه از شب قبل تا صبح آن روز در آنجا گذشته بود، از زبان "جميله" شنید آنگاه به کنیزش گفت:

خداوند ما را بوسیله شما از گزند راهزنان رهانید و مانع کشته شدن من و خانواده ام گردید.

بنابراین من خودم را مدیون شما می دانم و زندگی ام را به شما بدهکار می باشم لذا از هم اکنون شما را فردی آزاد اعلام می کنم و سعی می نمایم که بزودی پاداش شایسته ای که لیاقت آن را دارید، به شما بدهم، تا پس از این کنیز و محتاج کسی نباشید. باغ خانه فعلی "علی بابا" بسیار بزرگ بود و انتهای آن توسط تعداد زیادی از درختان بلند کاملاً سایه اندازی شده بود.

"علی بابا" با کمک غلامش "عبدالله" خندق دراز و وسیعی را در انتهای باغ حفر کردند، که برای دفن اجساد تمامی راهزنان کافی بود. خاک آنجا بسیار نرم و سبک بود لذا وقت و زحمت زیادی برای حفر آن صرف نگردید.

وقتی دفن اجساد راهزنان به پایان رسید آنگاه موقع پنهان کردن خُمره ها و اسلحه هایشان فرا رسید.

"علی بابا" برای همه قاطرها هم برنامه داشت بنابراین هر روز تعدادی از آنها را به غلامش عبدالله می سپرد، تا برای فروش به بازار شهر برود.

در طی مدتی که "علی بابا" به رتق و فتق این امورات مشغول بود، رئیس راهزنان با رنج و مرارت بسیار زیادی توانست خودش را به جنگل برساند. او مدت زیادی در آنجا نماند زیرا تنهائی و سکوت حاکم بر غار موجب ترس و وحشت وی می گردیدند.

رئیس راهزنان سرانجام تصمیم گرفت، که انتقام خون هم قطارانش را با کشتن "علی بابا" بگیرد بنابراین برای اجرای نقشه اش به شهر بازگشت.

او سپس اتاقی را در یکی از کاروانسراها برای اقامت خویش اجاره کرد و با تغییر قیافه توانست خودش را به عنوان تاجر معتبر ابریشم معرفی نماید.

او تحت اینگونه ظاهرسازی ها تدریجاً اقدام به انتقال مقادیری از اموال ذی قیمت غار به محل اقامتش می نمود و همچنین برخی از کالاهای خریداری شده از جمله پارچه های ابریشمی را از محل اقامتش به غار منتقل می کرد ولیکن در تمام این مدت سعی داشت، که کلیه جوانب احتیاط را رعایت نماید و کنجاوی کسی را تحریک ننماید.

رئیس راهزنان در راستای خرید و فروش کالاها مادامی که آنها را گردآوری می کرد، اقدام به اجاره انباری نمود که در مجاورت تجارتخانه "قاسم" که پس از مرگ وی توسط "جمال" پسر بزرگ "علی بابا" اداره می شد، قرار داشت.

رئیس راهزنان اسم جعلی "کاک حسین" را برای خودش برگزیده بود.

او همچون فردی تازه وارد و مطابق با عرف همواره سعی داشت، تا با مهربانی و رعایت ادب ساختگی با تمامی تجاری که در همسایگی وی به تجارت مشغول بودند، رفتار نماید.

"جمال" پسر بزرگ "علی بابا" در میان تجار همجوار تجارتخانه "کاک حسین" از جمله اولین افرادی بود که به برقراری ارتباطات تجاری و شخصی با وی پرداخت زیرا به توصیه پدرش می کوشید که با همه فعالان بازار رابطه خوبی ایجاد نماید.

دو یا سه روز پس از اسکان "کاک حسین" در شهر، "علی بابا" برای دیدار پسرش به تجارتخانه اش در بازار شهر رفت.

رئیس راهزنان با دیدن "علی بابا" سریعاً وی را شناخت و از پسرش در مورد وی پرسید.

"کاک حسین" پس از دریافت رابطه نسبی "جمال" و "علی بابا" با پشتکار و مداومت بیشتری به ادامه دوستی با وی پرداخت. او در مواقع مواجهه با "جمال" همواره وی را در آغوش می گرفت و هدایای کوچکی به وی می داد و غالباً از او دعوت می کرد، تا عصرانه یا ناهارشان را با همدیگر صرف نمایند و بدین ترتیب کم کم اعتماد "جمال" را کاملاً جلب می نمود.

پسر "علی بابا" علاقه چندانی به مراودهٔ خانوادگی با "کاک حسین" نداشت اما زمانی که "کاک حسین" از او خواست تا به خانه اش برود و در آنجا به خوبی از وی پذیرائی نمود آنگاه در مضیقه قرار گرفت لذا این موضوع را برای جبران لطف وی به پدرش "علی بابا" اطلاع داد، تا از او اجازه بگیرد که متقابلاً از "کاک حسین" برای آمدن به خانهٔ خودشان دعوت به عمل بیاورد.

"علی بابا" با خشنودی نظر پسرش در مورد دعوت متقابل از تاجر همسایه اش را پذیرفت و به او گفت:

پسر عزیزم، فردا جمعه است و تمامی حُجره های بازار از جمله تجارتخانه های شما و "کاک حسین" بسته هستند بنابراین بهتر است او را همراه خودت به منزل ما بیاورید. من هم به همراه "جمیله" به بازار می رویم، تا مقدمات شام فردا شب را خریداری نمائیم. روز بعد پسر "علی بابا" و "کاک حسین" همدیگر را در محل قرار ملاقات نمودند و قدم زنان به سمت خانهٔ "علی بابا" راهی گردیدند.

پسر "علی بابا" اندک اندک "کاک حسین" را به سمت کوچهٔ محل زندگی پدرش هدایت نمود.

آنها زمانی که کاملاً به خانه نزدیک شدند، در جلو درب خانه توقف نمودند و کلون درب را به صدا در آوردند.

پسر "علی بابا" به مهمانش گفت:

آقای عزیز، اینجا خانهٔ پدری من است و وی پس از آنکه از رابطهٔ دوستی صمیمانهٔ بین ما با خبر گردید، به من دستور داد تا از شما بخواهم که به ما افتخار بدهید و برای آشنائی بیشتر به منزل ما تشریف بیاورید زیرا به هر حال من به شما مدیون می باشم.

پس از آن پسر "علی بابا" به معرفی قسمت های مختلف خانه برای "کاک حسین" پرداخت و به او کمک کرد تا نقشه خود را برای کشتن "علی بابا" به طریق مطلوب طراحی نماید، بگونه ای که هم سر و صدائی ایجاد نشود و هم خطری زندگی وی را تهدید ننماید. این زمان "جمال" از "کاک حسین" معذرت خواهی کرد و از وی خواست تا وارد خانه بشوند.

درب خانه را "عبدالله" غلام "علی بابا" برای آن دو گشود و پسر "علی بابا" با مهربانی مهمانش را به داخل خانه راهنمائی کرد و او را به سمت جلو هدایت نمود. "علی بابا" درحالیکه لبخند بر لبانش نقش بسته بود، به پیشواز "کاک حسین" آمد و به او گفت که آرزوی دیدار وی را داشته است.

"علی بابا" آنگاه از "کاک حسین" به خاطر نصیحت هائی که نسبت به پسرش انجام داده و مهمتر اینکه پسر جوان وی را از تجربیات گرانبهای خویش بهره مند ساخته بود، بسیار تشکر کرد.

"کاک حسین" در جواب تعارفات "علی بابا" گفت که پسرشان هیچ نیازی به تجربیات پیرمردی چون او نداشته اند زیرا پیش از این از تجربیات افراد وارسته ای از جمله پدرشان برخوردار شده اند.

پس از اندکی صحبت ها و تعارفات معمول که بین آنها در پیرامون موضوعات مختلف صورت گرفت، "کاک حسین" وانمود کرد، که قصد ترک آنجا را دارد اما "علی بابا" مانع اینکار شد و گفت:

آقای عزیز، چرا اینقدر عجله دارید؟

مگر جای خاصی می خواهید بروید؟

من از شما خواهشمندم که ما را مفتخر نمائید و شام را با ما صرف نمائید، اگر چه ممکن است پذیرائی ما باب میل شما نباشد بخصوص اینکه من شدیداً اشتهای خوردن دارم.

"کاک حسین" در پاسخ گفت:

آقای عزیز، من از حُسن نیت شما بسیار تشکر می نمایم اما حقیقت این است که من اصلاً نمی توانم غذاهای با نمک را بخورم بنابراین خودتان قضاوت خواهید کرد، که من قادر به نشستن بر سر سفره شما نمی باشم.

"علی بابا" گفت:

اگر این تنها دلیل عدم تمکین شما به دعوت ما برای شام می باشد بنابراین چنین موضوع کوچکی نمی تواند، مرا از همراهی شما برای خوردن یک شام لذیذ بی بهره سازد زیرا ما همیشه نان های خودمان را بدون نمک تهیه می کنیم. بعلاوه گوشتی که برای شام استفاده شده است، هیچگونه نمکی برای تهیه آن بکار نرفته است.

بنابراین بر ما منت بگذارید و شام را مهمان ما باشید.

"علی بابا" آنگاه درحالیکه از جایش می برخاست و به طرف آشپزخانه می رفت، گفت:
من خیلی زود بر خواهم گشت.
"علی بابا" بلافاصله به آشپزخانه رفت و به "جمیله" که در حال آماده کردن شام آن شب
بود، دستور داد که به هیچوجه از نمک در تهیه غذای شام آن شب استفاده نکند و سریعاً
دو یا سه بشقاب تاس کباب بدون نمک نیز در کنار سایر غذاها تدارک ببیند.



"جمیله" که همواره آماده اطاعت از اربابش بود، نتوانست از این دستور عجیب اربابش حیرت نکند لذا بلافاصله گفت:

او چه مرد عجیبی است؟

چه کسی غذای گوشتی را بدون نمک تناول می کند؟

به هر حال من شام شما را بار گذاشته ام و کم کم در حال جوشیدن و آماده شدن است. شما هم هیچگونه نگرانی از این بابت ها نداشته باشید.

"علی بابا" گفت:

"جمیله"، از اینجور افراد اصلاً عصبانی نشوید.

مهمان امشب ما مرد بسیار شریفی است بنابراین خواهش می کنم که همانطور که گفته ام، عمل نمائید.

"جمیله" با اکراه اطاعت کرد ولیکن بسیار کنجکاو شد، که این مرد را که تمایل به خوردن غذاهای بدون نمک دارد، از نزدیک ببیند.

او برای این منظور زمانی که کارهایش در آشپزخانه کاهش یافتند آنگاه به "علی بابا" در بردن ظروف به اتاق مهمانان کمک نمود. او در آنجا ناگهان "کاک حسین" را دید و در اولین نگاه وی را شناخت و توانست با وجود تغییر قیافه ای که انجام داده بود، بفهمد که او همان رئیس راهزنان می باشد.

"جمیله" که رئیس راهزنان را دقیقاً زیر نظر گرفته بود، بزودی دریافت که او یک قداره را در زیر ردایش پنهان ساخته است.

"جمیله" با مشاهده این اوضاع با خودش گفت:

من هیچ تردیدی ندارم که این مرد کینه جو بزرگترین دشمن ارباب من می باشد. او غذاها را بدون نمک می طلب می کند زیرا نمی خواهد که طبق یک اعتقاد و عرف قدیمی نمک گیر شخصی شود که قصد کشتنش را دارد. این قبیل افراد معتقدند کسی که نمک شخص دیگری را خورده باشد، دیگر دور از جوانمردی و انصاف است، که به او خیانت نماید و بر علیه او اقدام به کار ناشایستی بزند.

جمله به خودش این امید را داد:

اما من به هر حال از این سوء نیت وی جلوگیری خواهم کرد.

"جمیله" درحالیکه مردها در حال شام خوردن بودند، تصمیم گرفت که یکی از حساب شده ترین نقشه هایش را به اجرا بگذارد بنابراین وقتی که "علی بابا" اقدام به بردن میوه ها به عنوان دسر غذا می نمود، با وی همراه گشت و جام حاوی نوشیدنی و لیوان را به اتاق برد و در کنار مهمان گذاشت.

"جمیله" آنگاه سریعاً به اتاقش رفت و لباس تمیزی را با شال های مخصوص بانوان رقصنده بر تن کرد، کمربندی زرین بر کمرش بست، خنجری فولادین در زیر شالش مخفی نمود و روبندک زیبایی بر صورت خویش گذاشت.



"جمیله" ضمن اینکه در حال تغییر قیافه بود، به "عبدالله" گفت:

تُنَبک خودتان را بردارید و با من بیائید، تا حواس ارباب و پسرش را متوجه خودمان سازیم زیرا می‌خواهم مهمان آنها را زمانی که تنها می‌باشد، به دام بیندازم.

"عبدالله" تُنَبک خود را برداشت و قبل از "جمیله" به اتاق مهمانان رفت.

این زمان "جمیله" از در داخل شد و به حاضرین گُرنش کرد و درحالی‌که "عبدالله" نواختن تُنَبک را آغاز کرده بود، از آنان خواست تا اجازه بدهند که مهارتش در رقص را برایشان به نمایش بگذارد.

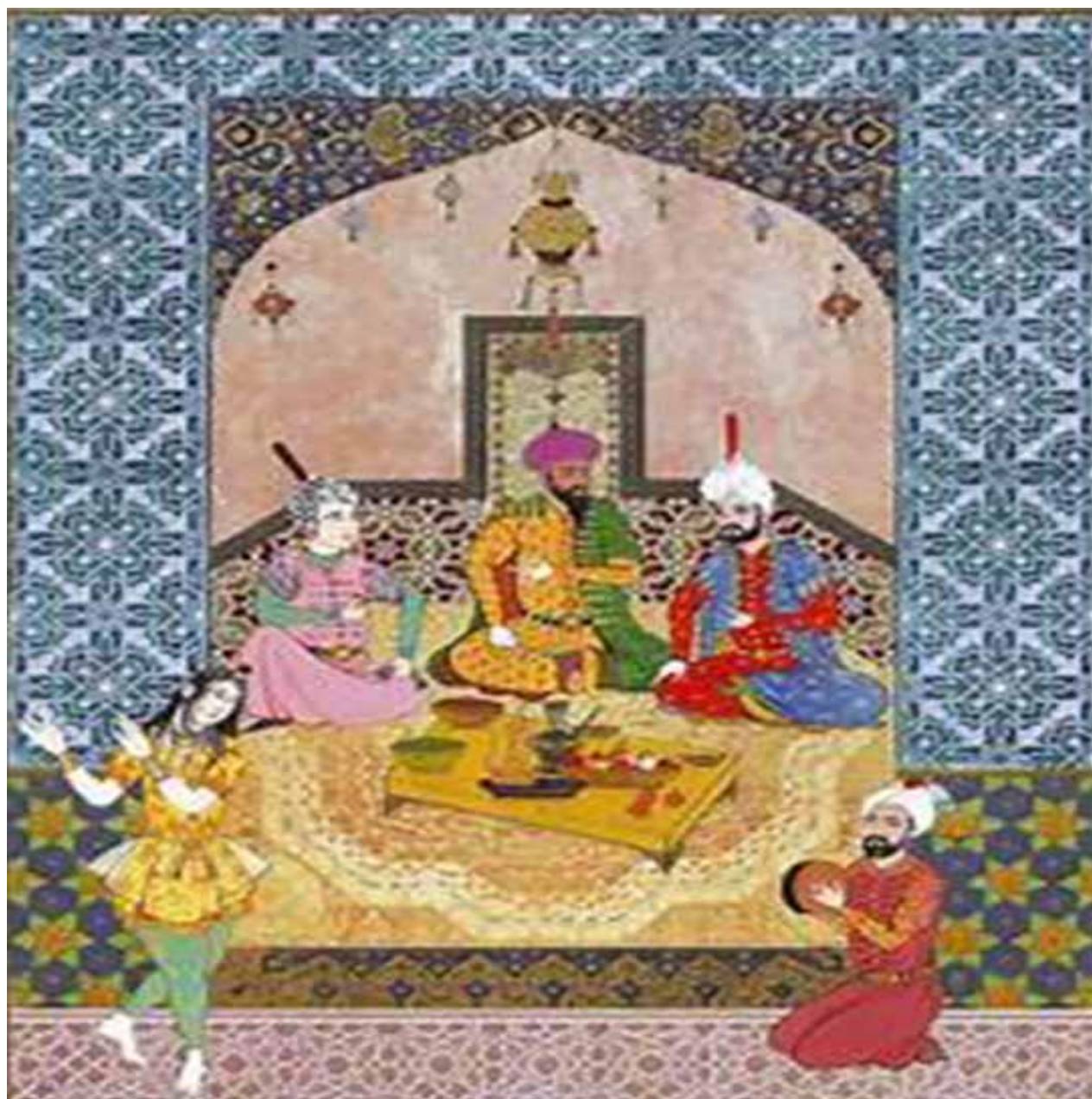
"علی بابا" گفت:

"جمیله"، شما می‌توانید وارد اتاق گردید و به "کاک حسین" نشان بدهید که چه توانائی‌هایی دارید. او نیز در پایان نظرش را در این باره خواهد گفت.

"کاک حسین" که انتظار این سرگرمی را پس از صرف شام نداشت، می‌ترسید که نکند آنچنان مشغول تماشای آن گردد که نتواند از چنین فرصت بی‌نظیری برای کشتن "علی بابا" استفاده نماید اما او به هر حال امیدوار بود که اگر این دفعه نیز نتواند به هدفش برسد، خواهد توانست آن را از طریق تداوم ارتباطات دوستانه با "علی بابا" و پسرش در فرصت بعدی به اجرا بگذارد.

بنابراین "کاک حسین" اگرچه دلش می‌خواست که از "علی بابا" بخواهد، تا اجرای رقص را متوقف سازد ولیکن وانمود کرد که به هر حال آن را می‌پذیرد لذا با خوشروئی و ادب گفت که تابع خواسته‌های میزبان‌ش می‌باشد.

بزودی "عبدالله" متوجه شد که "علی بابا" و "کاک حسین" مجدداً به گفتگو با یکدیگر پرداخته اند لذا شروع به ادامه نواختن تَبک و خواندن آوازی شاد و دلنشین نمود و هم زمان "جمیله" نیز در میان حیرت و تحسین همگان در همراهی با هنرمائی "عبدالله" به رقصیدن می پرداخت.





"جميله" پس از اينکه چندين نوع رقص زيبا را با ظرافت هاي زنانه به اجرا گذاشت آنگاه خنجرش را بيرون آورد و درحاليکه آن را در دستانش مي چرخاند، به اجراي رقص خنجر پرداخت.



"جمیله" به نرمی و چابکی حرکت می کرد و جَست و خیزهای کوتاه انجام می داد و هر لحظه حالت های مختلفی به خودش می گرفت. او مرتباً خنجر را بر روی یک طرف سینه اش و سپس بر روی سمت دیگر آن می گرفت آنگاه طوری رفتار می کرد، که انگار می خواهد به خودش ضربه بزند.



"جمیله" سرانجام تُنُبک را با دست چپش از "عبدالله" گرفت و خنجر را با دست راستش در سمت دیگر تُنُبک قرار داد. او سپس درحالیکه همچنان به رقصیدن ادامه می داد، خواهان بخشندگی و کرامت از حاضرین اتاق شد.

"علی بابا" که از اجرای رقص "جمیله" بسیار شادمان و مسرور شده بود، فوراً یک سکه طلا را به عنوان دهبش بر روی تُنُبک وی گذاشت.

پسر "علی بابا" نیز از پدرش متابعت نمود و سکه طلای دیگری را به عنوان پاداش بر روی تُنُبک نهاد.

"کاک حسین" که می دید، "جمیله" به سمت او می آید، کیسه پول هایش را از جیب بغلش در آورد، تا هدیه ای به وی بدهد اما زمانیکه دستش را برای گذاشتن هدیه بر روی تُنُبک دراز کرد آنگاه "جمیله" خنجرش را با عزم و جسارتی بی نظیر در قلب وی نشاند و او را غرق در خون ساخت.



"علی بابا" و پسرش "جمال" که از مشاهده این واقعه مات و مبهوت برجا مانده بودند، با صدای بلند فریاد اعتراض بر آوردند:

ای زن شوم، چرا این چنین با کشتن مهمانم موجب بدنامی و بی اعتباری من و خانواده ام شده اید؟

"جمیله" در پاسخ گفت:

من موجب بدنامی شما نشده ام، بلکه جان شما و خانواده تان را از یک خطر بزرگ نجات داده ام.

او آنگاه نگاهی به "کاک حسین" که بر زمین افتاده بود، انداخت و گفت:
با دقت به اینجا بنگرید.

"جمیله" سپس ردای "کاک حسین" دروغین را به کناری زد و قمه ای را که در زیر آن پنهان کرده بود، به "علی بابا" و پسرش نشان داد و گفت:

چرا دشمن کینه توز خودتان را به خانه دعوت کرده اید؟

اگر با دقت به او بنگرید، حتماً خواهید فهمید که او همان تاجر نفت قلبی یعنی "جبار" رئیس راهزنان می باشد. بخاطر بیاورید که چرا نمی خواست نان و نمک شما را بخورد و شما را ترغیب کرد که به این خواسته اش تن بدهید.

من قبل از اینکه او را ببینم، بلافاصله پس از آنکه از شما شنیدم که چنین مهمانی را به خانه آورده اید، بسیار به او مظنون شدم و شما اینک شاهد هستید که سوءظن من بی اساس و واهی نبوده است.

"علی بابا" بفوریت به اشتباهش پی برد و دریافت که "جمیله" برای دوّمین دفعه جان او و خانواده اش را از مرگ حتمی نجات داده است لذا او را در آغوش گرفت و گفت:
دخترم، من آزادیت را به شما باز می گردانم و برای اینکه قدرشناسی ام را به شما اثبات نمایم، شما را به عنوان عروس خانواده خویش انتخاب می کنم.
"علی بابا" آنگاه به سمت پسرش برگشت و گفت:

پسر عزیزم، من به شما اعتماد کامل دارم و می دانم که همواره برایم فرزندی معتمد و وظیفه شناس بوده اید ولیکن اینک از شما می خواهم که از پیشنهادم برای ازدواج با "جمیله" امتناع نورزید. شما حتماً متوجه شده اید، که "کاک حسین" با طرح نقشه ای ماهرانه اقدام به جلب دوستی و اعتماد شما نمود، تا زندگی من و خانواده ام را تباہ گرداند و اگر موفق می شد، بدون شک شما را هم قربانی امیال شیطانی و انتقاجوئی خویش می کرد.

"جمال" پسر "علی بابا" بدون اینکه هیچگونه اعتراض و انزجاری از خودش نشان بدهد، موافقت خویش را برای این ازدواج اعلام کرد. او بدین ترتیب نه تنها از پیشنهاد خیرخواهانه پدرش سرپیچی نکرد، بلکه در واقع از سیرت نیک و وفاداری بی نظیر "جمیله" نیز بسیار خوشش می آمد.

لحظاتی بعد، آنها به فکر افتادند که رئیس راهزنان را به همراه قمه اش دفن نمایند، تا هیچکس از این ماجرا مطلع نگردد.

چند روز پس از آن، "علی بابا" جشنی بسیار با شکوه و مثال زدنی را برای مراسم ازدواج پسرش با "جمیله" بر پا نمود و در آن با غذاها و نوشیدنی های مختلف، نمایشات گوناگون و برنامه های رقص متنوع از خویشاوندان، دوستان، همسایگان و سایر مهمانان پذیرائی گردید.



هیچکس از علت واقعی ازدواج "جمال" پسر "علی بابا" و کنیزش "جمیله" با خبر نبود و نمی دانست که "جمیله" در دو مرحله موجب نجات جان "علی بابا" و خانواده اش از گزند راهزنان کینه جو شده است و "علی بابا" از این نظر خود را مدیون خدمات "جمیله" می دانسته است.



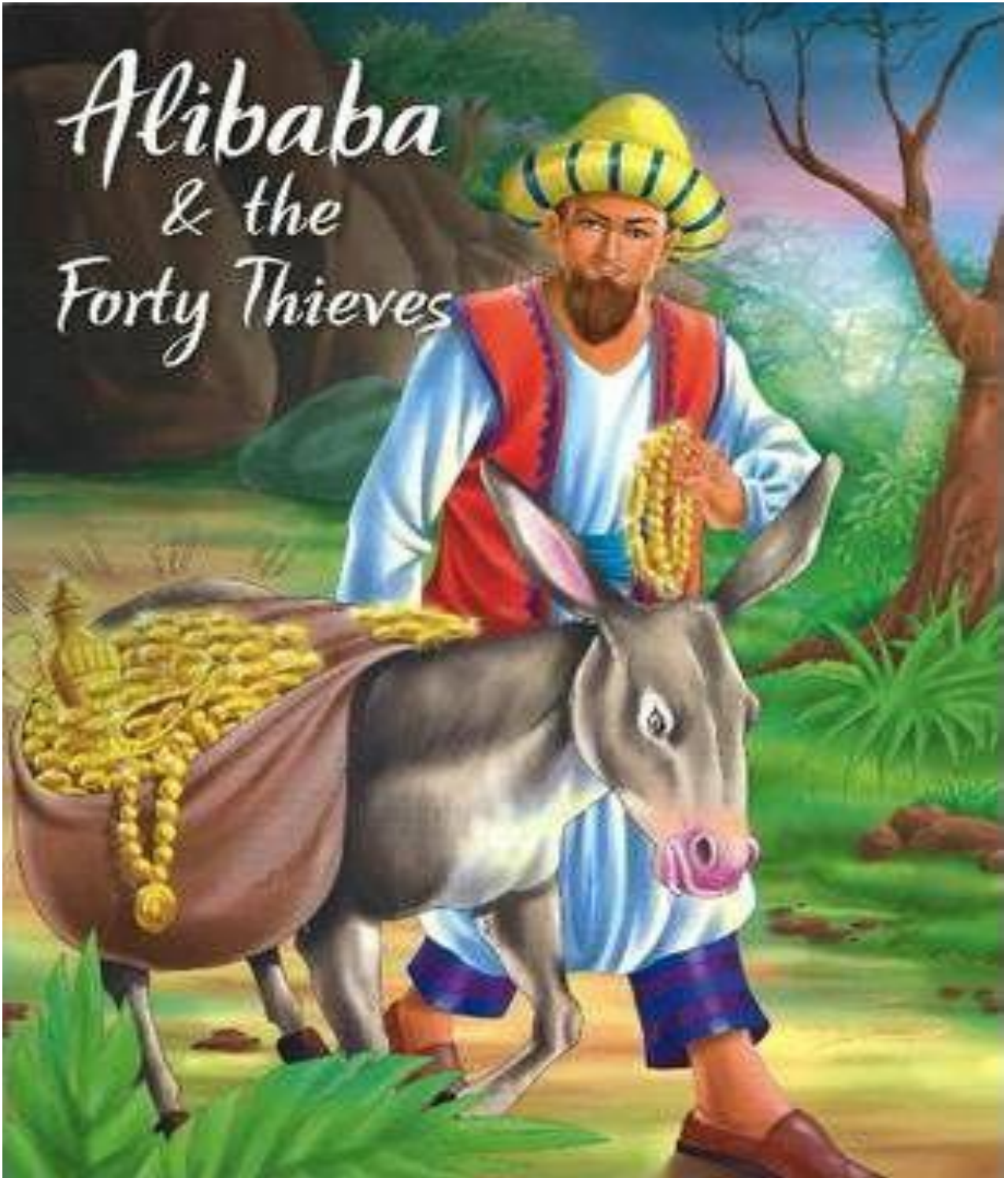
"علی بابا" سال ها پس از آن، زمانی که دریافت دیگر هیچ اقدام انتقامی نمی تواند زندگی وی را از هم بپاشد، مجدداً به هوای مسافرتی دیگر افتاد لذا سوار بر اسبش شد و به سمت غار زیر صخره های جنگلی رفت.

او افسار اسبش را به تنه یکی از درختان نزدیک غار گره زد سپس با گفتن کلمات رمز "گُنجد، بازشو" و باز شدن درب غار بزرگ به داخل آن رفت.



"علی بابا" پس از گذشت سال ها مشاهده کرد که هیچ چیز پس از آنکه رئیس راهزنان مقداری از اجناس آنجا را برای تجارتخانه اش در بازار شهر برده بود، جابجا نشده است. او بدین ترتیب دریافت که تنها کسی در دنیا است که از رموز باز کردن و بستن درب غار بزرگ با خبر می باشد و تمامی گنجینه هائی که در آنجا وجود دارند، فقط به او تعلق دارند. "علی بابا" آن روز مقدار دیگری از طلاهای غار را در خورجین اسبش قرار داد و به شهر باز گشت.

*Alibaba
& the
Forty Thieves*



سال ها پس از آن، "علی بابا" پسرش را به غار بزرگ مملو از اموال گرانبه‌ها برد و رموز آن را به وی آموخت، تا او نیز آنها را به عنوان اسرار و میراث خانوادگی به اولادانش انتقال بدهد، تا بطور خانوادگی بتوانند در طی گذر زمان از آنها برای زندگی بهتر و سربلندی و اعتبار خودشان بهره جویند و موجبات رونق اقتصادی جامعه خویش را در کمال صداقت و شرافتمندی فراهم سازند.

این ماجرا تا سال های مدیدی پس از آن همچنان مختوم ماند، تا اینکه بر حسب ملاحظاتی در قالب داستان های قدیمی و نصایح تاریخی برای هشدار به نسل های بعدی مطرح گردید.